

رمان نا آرام | آیلار بلندطلب



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

[دانلود رمان حکومت بر مرداب](#)

[دانلود رمان سه سوت](#)

[دانلود رمان اتاق دریا](#)

عاشقانه هایم

ته نشین میشوند

اگر

حضور پر مهرت

را در شب های نا آرام زندگی ام

احساس نکنم!

ساعت پنج صبح بود که جلوی در خانه مُراد یارالهی، پشت بوته ای پنهان شده بود؛ خیلی منتظر این فرصت بود نقشه هایی برای واله دور دانه نرگس محمدی داشت!

پوزخندی روی لبانش نقش بست در سیاه خانه باز شد و واله از آن بیرون آمد، با بسم الله ایی به سمت سر کوچه تاریک و خلوتشان قدم برمیداشت که صدای پای ناآشنای به گوشش رسید در این وقت صبح چه کسی می توانست خروجش را با او هماهنگ کند؟! از دیشب دلشوره ی بدی گریبان گیرش شده بود که حتی با ذکر هم این شور دلش از بین نرفت بلکه هرچه زمان بیشتری می گذشت دلشوره اش بیشتر هم می شد!

اگر به خودش بود اصلا دوست نداشت تخت خواب گرم و نرمش را ول کند ولی معلم بود و وظیفه اش منظم و با مسئولیت بودن، بود اگر خودش قوانین را رعایت نمی کرد از شاگردانش چه انتظاری داشت؟ ناگهان یادش افتاد که موقع برگشت سر راهش باید کفی کفشش را عوض میکرد، کف پای اش گز گز میکرد. ناگهان صدایی قلبش را از تک تا انداخت « سیس » کوبش قلبش از روی مانتو طوسی رنگش هم قابل شناسایی بود! اهمیتی به صدا نداد و قدم هایش را تند تر برداشت تا زود تر به سر کوچه برسد. محض رضای خدا یک نفر هم در کوچه پیدا نبود! دوباره ان صدای مرموز از پشتش

درست زیر گوشش زمزمه کرد : « سیس » دیگر داشت گریه اش میگرفت، بغض بیخ گلوی اش را گرفته بود نفس هایش به سختی از پره بینی اش بیرون می اومد، خیسی کف دستش آزارش میداد حتی الان ندیده هم میتوانست رنگ پریده چهره اش را تشخیص دهد، سفید بود این پریده گی کاملاً مشخص می شد! به سرعت برگشت اما وقتی کسی را در پشت سرش ندید دیگر کنترل بر روی خودش نداشت از ترس و هیجان تنش می لرزید، برگشت و به راه اش ادامه بدهد. کاش قبول میکرد تا حاج بابا تا مدرسه برساندش اینجوری الان در حال سکتته کرد هم نبود . در میانه راه دستی جلوی دهانش را گرفت و کسی با خنده مرموزانه ای در کنار گوشش زمزمه کرد « سیس »

-احمدی ... احمدی!

تقه ای به در خورد و در باز شد سرباز لاغر اندام با چهره زرد رنگ وارد اتاق شد، ادای احترام کرد:

بله قربان ؟

با کلافگی در حالی که از چایی بد طعم اداره میخورد گفت : — آزاد... برو بایگانی پرونده فرهود کلاه سری رو بیار برام ببینم بدو

— بله قربان!

و به سرعت از اتاق خارج شد به پشتی چرم صندلی تکیه داد و به دیوار سبز کمرنگ اتاق خیره شد. نفس بلندی کشید و چشمهایش را رو بست که درب اتاق به سرعت باز شد. بدون این که نگاه بکنه که کیه فریاد زد.

— مگه اینجا کاروانسرا هست بی اجازه داخل میاین ؟

با صدای گریه‌اشنایی فوری چشم‌هایش رو باز کرد و با دیدن حاج خانوم یار الهی با شگفتی و تعجب از صندلیش بلند شد و با احترام گفت: — حاج خانوم؟ خوش اومدین این چه حالیه؟

از شدت گریه نمیتونست صحبت کنه بادست روی پاش زد و ناله کرد:

— بدبخت شدیم سبحان جان، نور چشمم آخ خدا!

با دست به صندلی چرم اشاره کرد که بشینین و گفت: — بفرمایید بفرمایید بشینین الان براتون اب میارم!

در اتاق تقه ای خورد و باز شد احمدی وارد اتاق شد درحالی که پارچ رو برمیداشت توی لیوان آب بریزد به احمدی گفت بیرون باشد.

آب رو به دست های لرزون حاج خانم داد که احمدی که هنوز همانجا ایستاده بود گفت: — اما قربان پرونده ای...

با دست به میز اشاره کرد و گفت: — بزار رو میزم!

احمدی به سرعت پرونده رو گذاشت و از اتاق خارج شد. روی صندلی روبه روی حاج خانوم نشست و پرسشگر گفت: — نمیخواید بگید چی شده؟ نگرانم کردید

ولی باز حرفی نزد تا اینکه تقه ای به در خورد و قامت بلند و چهار شونه حاج مراد توی چهار چوب در نمایان شد با دیدنش با احترام از صندلی بلند شد و به سمتش دست دراز کرد.

— به حاج آقا خوش اومدین بفرمایید

حاج آقا لبخند محزونی زد و دستی به شونه سبحان زد و با دست دیگرش دستش را فشرد.

-سلام بابا جان ممنون!

سبحان به سمت صندلی راهنمایش کرد و خودش روی صندلی پشت میزش نشست.

حاج مراد -چطوری جوون؟ خانواده خوب هستند؟

سبحان با لبخند گوشه لبش گفت: — شکر خدا دعاگوی شما!

سری تکون داد و سکوت کرد. ابرویی رو بالا انداخت و گفت:

— خوب نمیخواین بگید چی شده؟ حاج خانوم یه چیزای گفت ولی من متوجه

نشدم جریان چیه!

حاج مراد نفسی گرفت و غمگین گفت: — چی بگم سبحان جان، دخترم 3 روزه گم شده همه جای تهران رو گشتم و جب به وجبش ولی پیداش نکردم دیگه دارم دیونه

میشم « با دست به حاج خانوم اشاره کرد » این زن هم از بین رفت با گریه!

متفکر زل زده بود که در نهایت با جدیت گفت: — امکان داره فرار کرده باشه؟

حاج مراد اخماش رو توی هم کشید و گفت: — نه سبحان جان این چه حرفیه

واله‌ی من جنسش فرق میکنه!

نفسی گرفت و سری تکون داد.

— بله حق باشماست من متاسفم، یه احتمال بود، کی این اتفاق افتاد؟

حاج اقا با مکتی گفت:

-صبح گمشده ولی ما ظهر خبر دار شدیم که واله به مدرسه نرفته، تاشب منتظرش

موندیدم. ولی وقتی نیومد با مرتضی پسر و چند تا از بچه‌ها رفتیم دنبالش بلکه

پیداش کنیم اما دست از پا دراز تر برگشتیم!

سری تکون دادم و با امیدواری گفتم: — امید تون به خدا باشه، من هر کمکی از دستم برمیاد انجام میدم نگران نباشید پیداش میکنم!

حاج اقا با افسوس سری تکون داد و گفتم: — امیدم اول به خداست بعد به تو سبحان جان!

لبخندی زد، که تقه ای به در خورد و احمدی وارد شد: — قربان سرهنگ تو اتاق جلسه منتظر تون هستن!

سری تکون داد و گفتم: — باشه میتونی بری!

حاج مراد از جاش پاشد و حاج خانومم از جاش پاشد، گریه اش بند اومده بود ولی حرفی ام نمی زد از پشت میز بیرون کنار گرفت و با حاج مراد دست داد که حاج اقا گفتم: — وقت توام گرفتیم پسر جان به خانواده سلام برسون!

لبخندی زد و گفتم: — این چه حرفیه مراجمین چشم حتما

حاج مراد لبخندی زد و سری تکون داد و گفتم: — خدا حفظ

سری تکون داد و گفتم: — خدا به همراتون، خوش اومدین!

با رفتن حاج مراد و حاج خانومم به سرعت پرونده گمشده هارو برداشت و از اتاق خارج شد. رو به احمدی گفتم: — یه پرونده برای واله یار الهی درست میکنی تا بعدظهر می خوام با تمام جزئیات روی میزم باشه، فهمیدی؟

احمدی ادای احترام کرد و گفتم: — چشم قربان!

با قدم های بلند به سمت اتاق جلسات رفتم تقه ای زدم و وارد اتاق شدم ادای احترام کردم و گفتم:

-سلام!

سرهنگ ابروهاش رو بالا انداخت با خشکی گفت:

_____ خیلی وقته منتظرت بودیم برومند!

با شرمندگی گفت: _____ بابت تاخیر متاسفم قربان اما موضوعی پیش اومده بود که علت تاخیرم بود! اجازه میدید؟

سرهنگ سری تکون داد و با جدیت نگاهش میکرد. سبحان به سمت وایت برد رفت و اسم فرهود رو که قسمت بالا قرار داشت با ماژیک دورش خط کشید.

_____ فرهود کلاه سری قاچاقچی حرفه ای انسان و اسلحه و همین طور که میدونید فرزند جلال کلاه سریه

همون حین زیر اسم جلال خط کشید.

_____ یه قاچاقچی حرفه ای که برای کارش از هیچ چیز دریغ نمی کنه حتی قاچاق انسان! که توی یکی از عملیات هامون به دست مامورینمون کشته شد!

عکس فرهاد روی مانیتور بزرگ که روی دیوار نصب شده بود افتاد. سرش به بالا گرفت به عکس فرهاد نگاه کرد و گفت: _____ فرهاد کلاه سری، پسر عموی فرهود که تو کار پخش مواد مخدره، اما نکته اصلی ما فرهوده یعنی تمام جریانات مربوطه زیر سر فرهوده یه جورایی رئیس بانده جای گزینه پدرش و...

صدای سرهنگ باعث شد حرفش رو قطع کنه!

_____ برومند اینا رو خودمون میدونیم تو از من جلسه خواستی که همین هارو تحویلمون بدی؟

نفسی گرفتم و گفتم: _____ نه قربان اگر اجازه بدید ادامه بدم چیزای که دستگیرم شده رو هم عنوان میکنم.

سرهنگ سری تکون داد و گفت : _____ ادامه بده

به سمت میز که درست پایین مانتیور قرار داشت رفت و موس به دست گرفت و عکسهای دیگری پخش شد.

_____ همونطور که میدونید فرهود فراریه و در حال حاضر خارج از ایرانیه و همچنین فرهاد که اونم خارجه که گه گاهی به ایران میاد و کاراش رو انجام میده اما یه شخصی با هویتی به نام کیومرث صابری وارد کشور شده دقیق بخوام بگم درست زمان خروج فرهود از ایران و چند روز بعدش اولین گمشدگی رخ داد.

اشاره به عکس دختری که در مانتیور بود کرد و گفت : _____ صنم طاهری

_____ صنم طاهری بعد از مدرسه در راه خونه گمشده! و درست فردای اون روز سارا و سمیرا افسری گمشدند.

عکس دو دختر دیگر بزرگ زوم شد همراه با اطلاعاتشون.

_____ و حالا خبر گمشدن واله یار الهی!

نفسی گرفت و ادامه داد.

_____ با چند شهر دیگه و ادارات مختلف وقتی صحبت کردم متوجه شدم که سر جمع بیست و سه تا دختر روبوده شدند اونم از جاهای مختلف ایران که چهارتاش از تهران بوده!

سرهنگ متفکر سری تکون داد و گفت : _____ برومند یه چیزای تو ذهنمه درست فکر میکنم؟

پلکی زد و در ادامه حرفهایش گفت: _____ به نظر من فرهود یکی رو با هویت جعلی از کشور خارج کرده به نام خودش و هویت خودش رو عوض کرده و تو کشور مونده یعنی خواسته رد گم کنی کنه!

سرهنگ لبخندی زد و گفت : ——— میدونستم تو از پشش برمیایی.

سرگرد قاسمی با کمی مکث گفت : - یعنی میخواید بگید فرهود داخل کشوره و تمامی این قضیه های گمشدگی ها زیر سر خودشه!

-بله دقیقا! و تا جای که من میدونم ماه دیگه توی خونه سینا شکوهی که اونم یه جورایی مرتبط به بانده قراره مهمونی برگزار بشه و توی این مهمونی اینجور که من حدس میزنم امکان داره اتفاقات زیادی پیش بیفته از جمله فروختن دخترا!

سروان سمایی با کمی مکث گفت: - چرا فقط دخترها رو میدزدند؟

لبخندی زد و جواب داد.

-به نکته خوبی اشاره کردی سمایی، چون فرهاد با عرب ها کار میکنه و ممکنه معامله هم بینشون صورت گرفته باشه و در این مورد فقط دختر به کارشون میاد! سمایی سرتکون داد و نگار با همون جدیتی که موقع کار داشت نگاه سبحان کرد و گفت:

-سرگرد خارج از همه اینا چی تو ذهنتونه؟

لب تر کرد و گفت: - اگر بتونیم وارد اون مهمونی بشیم خیلی خوب میشه، اونجوری میتونیم طی یه عملیات فوری به داخل بریزیم و همه رو دستگیر کنیم اما اگر بخوایم اینجوری پیش بریم بازم مثل تمام این چهارده سال دستمون ازشون کوتاه می شه، این بهترین موقعیت برای ماست!

سرهنگ با چشمای ریز شده سکوت کرده بود؛ برای سبحان این حالتش شناخته شده بود ، وقتی میخواست به چیز مهمی فکر کنه قیافه جدی تری به خودش میگرفت، کمی بعد به حالت نرمال برگشت و به سمت نیما شد و گفت:

_____ سروان حسینی تو و برومند برای این ماموریت انتخاب میشدید، همراه سروان مهررو(نگار) و ستوان طلوعی بقیه نیروها در اطراف مستقر می‌شن!

و رو به من گفت:

-آفرین پسر سر بلندم کردی!

با لبخند روی لبش تشکری کرد و نگاهش رو به نگار دوخت که با حالت خاصی نگاهش میکرد، به زیرکی متوجه شده بود که زیاد از این قضیه خوشحال نیست قرار بود مثلاً به چند مدتی استراحت کنند و سفر برن، اما وقتی پای دختر حاج مراد وسط باشه نمیتونست ساده بگذره از کمکایی که حاج مراد در حقش کرده! کمی بعد همه از جاشون بلند شدند. سرهنگ با جدیت و تحکم رو به تک تک اعضا گفت:

-خوب گوش کنید ببینید چی میگم این جلسه و عملیات محرمانه اس خوش ندارم به گوش بقیه برسه حتی خانواده هاتون، کوچیک ترین خللی توی کار ایجاد شه از چشم شماها میبینم! الانم برگردید سرکارتون ولی تو برومند و سروان حسینی توی اتاقم منتظر تونم!

همگی تک به تک از اتاق خارج شدن.

-سبحان ما تو این دو سال زندگیمون بخاطر شغلمون مسافرت نتوستیم بریم حتی به ماه عسلم نرفتیم، من واقعا نمی فهممت امروز قرار بود مثلاً با سرهنگ حرف بزنی چند روز مرخصی بگیری اما الان!

سبحان با اخم های در هم در حالی که روی کاناپه فیروزه ای نشسته بود. با رکابی جذب سورمه ایی و شلوار اسلش طوسی هیکل ورزشکاریش رو به رخ میکشید، در همون حال کلافه گفت:

-نگار بس کن! این پرونده چهارده ساله داره روش کار میشه قربانی های زیادی داره
الانم که دختر یکی از آشناها رو دزدیدن من نمیتونم پا پس بکشم وقتی انقدر به
هدف نزدیکم! میفهمی؟

نگار با بغض حرص روی کاناپه بغل سبحان نشست و با صدای خش داری گفت:

-میدونم سبحان همه اینارو میدونم ولی من چی مگه ازت خواستم؟ یه دوروز
مرخصی انقدر کار سختی بود؟ من خودمم تو این شغلم میدونم چی به چیه ولی دلم
داره میترکه وقتی میبینم دوستانم یا فامیل فوری بعد ازدواج برو اینور برو اونور اما ما
تاره بعد دو سال زندگی مشترک هنوز نتونستیم یه مسافرت کوتاه بریم!

سبحان به سمت نگار برگشت و بادیدن اشک های صورت همسرش با همون چهره
درهم سر نگار رو به سینه اش چسبوند و گفت:

-باشه عزیزم باشه حق باتوه آروم باش! سعی میکنم با سرهنگ صحبت کنم.

خودش هم از حرفی که میزد مطمئن نبود که سرهنگ گوش کنه، این عملیات خیلی
برای سرهنگ مهم بود، ولی برای آرامش خاطر نگار هم که شد به زبان آورد! صبح از
خواب بلند شد و نگاهش رو به صورت سفید و معصوم نگار دوخت پتو روی روی
بدنش مرتب کرد و به سمت حمام رفت تا دوش کوتاهی بگیره، داخل حمام انقدر فکر
کرد که سردردی که از صبح گریبان گیرش شده بود هم بدتر شده بود، امروز هم
جنگ اعصابی توی اداره داشت که مطمئن بود که با وجود این عملیات امکان نداشت
کاری از پیش ببرد!

نگاه اشکی اش را به اتاق نمور و تاریک خانه داد، دلش مدام پیچ و تاب میخورد! با
بغض به زخم روی میچ دستش که بر اثر طناب ایجاد شده بود نگاه کرد. سوزشش انقدر
شدید بود که ناله اش تا نوک زبانش می امد و از ترس بر میگرشت نمی دانست در
بیرون از این خانه و اتاق چه میگذشت. به این فکر می کرد حال حاج بابا و مادرش

چطور بود! حتی نمی دانست به چه دلیل اینجا است و کسانی که دزدیدندش چه قصد یا مشکلی با او دارند. در این سه روزی که اینجا گیر افتاده بود چیزی جز آب و لوبیای بد طعمشان نخورده بود!

دلش آغوش پدر و ب*و*سه های مادرش را می خواست، حتی دلش برای شاگردان تخس و بازیگوشش هم تنگ شده بود! اشک هایش صورت بی رنگ اش را خیس کرده بود. دلش پر از غصه بود و کاری جز خدا خدا کردن و آیت والکرسی خواندن بر نمیامد. صدای قفل در و بعد از اون صدای گوش خراش لولای در مجبورش کرد تا چشمانش که از شدت اشک تار شده بودند بالا بگیرد. نور فضای بیرون با سرکشی به چشمانش خورد. چشم هایش را تنگ کرد و رویش را برگرداند چون عادت به نور نداشت چشمهایش اذیت شد.

با صدای پایی که به گوشش خورد چشم هایش را آرام باز کرد، به نور که عادت کرد راحت تر توانست مرد روبه رویش را ببیند، قامت بلند و چهره پر از بخیه و خشن مرد دلش را مچاله کرد. مرد جلو پایش ایستاد و با نگاهی کریهانه به اندام ظریف دخترانه او با صدای خشنی گفت: — پاشو

توان بلند شدن نداشت پاهایش خواب رفته بود و توان هر حرکتی از او می گرفت. بغض بدی گلویش را گرفت با صدای داد و بیداد مرد چشمانش را بست، گریه اش گرفته بود صدای داد مرد شانه هایش را پراند:

— کری زنی که؟ تن لشت رو بلند کن رئیس منتظره!

از فشار حقارت و پستی مرد هق زد و با عجز نالید: — اقا تورخدا ولم کنید به قران من به کسی چیزی نمیگم!

پوزخند صدا داری زد و گفت: — نه بابا؟ میخوای تاکسی ام برات بگیرم؟

نفسش به درستی بیرون نمی اومد! زندگی اش چطور اینجوری شده بود نمیفهمید!
اگر امتحان خداست که راه سختی در پیش داشت! دستش رو به دیوار گچی اتاق بند
کرد و به سختی بلند شد مرد نزدیک شد تا بازویش رو بگیره که خودش عقب کشید
و نفس زنان گفت: - به من دست نزن!

ابروهاشو بالا انداخت خنده بلندی کرد و گفت: — جون بابا تو چقدر ناز داری!

با چشمک به پایین اندامش گفت: — اونم خریداریم

و بعد با صدای بلند به حرف خودش خندید! واله در دلش با خدا شروع کرد درد و دل
کردن، «خدایا هستی دیگه؟ میبینی که چی ها دارن میگن بهم و جون دفاع کردن
ندارم! میبینی چطور ارزش زن بودنم رو با دختر بودنم زیر سوال میبرن و نمیتونم
دفاع کنم! خدایا توروخدا نزار تو لجن زار اینا خفه بشم من الان جز تو کسی رو
ندارم»؛ مرد بی توجه به حال زارش زیر بازویش رو محکم گرفت و کشان کشان به
طرف در برد، بغض داشت خفه اش میکرد از اتاق خارج شدن و یه راهروی طولانی رو
پشت سر گذاشتن نگاه به خونه ای که به زور مثل خونه درستش کرده بودند خیره
موند! روی تک مبل سبز لجنی قدیمی مردی کت وشلوار پوشیده درحالی که پیپ
میکشید نشست بود و بیرون رو نگاه می کرد! با صدای بم و کلفت مرد نفسش گرفت:
— آوردیش هومن؟

مردی که بازویش گرفته بود با همون صدای نچسبش گفت: — بله آقا

درحالی که خیره نگاه واله می کرد گفت: — لامصب عین ماهی میمونه هی از
دست آدم سُر میخوره!

مرد از جاش بلند شد و بالاخره تونست صورت نیم سوخته و نیم سالمش رو ببیند
ولی با دیدنش فوری چشمهایش رو بست. سمت راست صورتش به طرز وحشتناکی

سوخته بود و اون نیمه سالم نشون میداد قبلا مرد جذابی بوده! با صدای مرد چشمهایش با اکراه رو باز کرد.

نگاه سبز بد رنگش رو میتونست روی تمام اندامش حس کنند از وجودش و نگاهش وحشت وافری به تنش رسوخ کرد. حس بدی که با هر قدمی که برمیداشت رو توی تک تک سلول های بدنش بیشتر و بیشتر حس میکرد. سینه به سینه ایستاد و با بغض زمزمه کرد.

-خواهش می کنم، ولم... ولم کنید!

مرد پوزخندی زد و از روی مانتو طوسی رنگ طوری نگاهش کرد که واله احساس کرد انگار چیزی به تن ندارد. اشکهایش با شدت بیشتری روی گونه هاش می سریدن؛ مرد با دیدن صورت خیس از اشکش سری تکون داد و گفت: — خوبه فقط خیلی زر زر میکنه میدونی که شراره اعصاب نداره، بفرستش اون خونه تا یه چکش بکنه!

قلبش با شنیدن این حرف ایستاد، و فکر کرد یعنی چی که چک کنه؟ داخل ذهنش شلوغ و پلوغ بود و انگاری با خود حرف میزد. «مگه من کالام که ببینه تاریخ مصرفم اعتبار داره یا نه؟ خدایا خدایا خدایا داری چی کار میکنی با من؟ با شخصیتیم؟ با زن بودنم؟ خدایا بنده هات دارن بد میتازونن! حواست هست دیگه؟»

به پای مرد سنگدل روبه رویش افتاد اشکهایش تبدیل به هق هق شد.

— آقا... آقا تور خدا ولم کنید برم من به کسی چیزی نمیگم باور کنید! خواهش میکنم اقا تور خدا جون عزیزیت!

نتوانست ادامه بده و نفسش از شدت گریه گرفته بود مرد بلندش کرد و چک محکمی در گوشش گذاشت با صدای تقریبا بلندی در گوشش حرف زد.

-د هه ... رو اعصاب من راه نرو، کجا با این همه عجله؟ حالا حالا باهات کار داریم
هنوز اصل کاری ندیدت!

بعد خودش و هومن با صدای بلند خندیدن، واله همانطور ماتم زده نگاهش خیره
کبوتری شد که پشت پنجره نظاره گر بود.

کلافه دستی به سرش کشید و با نگاهی که رنگ التماس داشت رو به سرهنگ کرد و
گفت:

-سرهنگ خواهش میکنم زود برمیگردیم!

سرهنگ با اخم های در هم از پشت میز قهوه ایش بلند شد و به طرفش اومد گفت:

-پسر جان، الان ما وقت نداریم هر لحظه ممکنه از بالا دستور عملیات صادر بشه اون
وقت چه کنم؟

با کلافه گی دستی به پیشونی اش کشید و زمزمه کرد: - من به نگار قول دادم
سرهنگ!

یکی از ابروهایش رو بالا داد و چپ چپ نگاهم کرد:

-بهبتره انقدر پی زنت رو نگیری برومند؛ اون زن و تو مرد باید، نباید بینتون نباشه،
دیگه هم اصرار نکن چون محاله بذارم بری! ما باید حد اکثر تا چهار روز دیگه آماده
باشیم متوجه ایی که؟

سری تکون داد و محکم گفت: - بله حق با شماست، میمونه برای اخر عملیات و
امیدوارم اون موقع بهونه نداشته باشید!

با شیطنت در چشمان سرهنگ زل زد که سرهنگ لبخند محوی زد و روی شونه اش
زد.

-برو پدر صلواتی تا توییخت نکردم!

نیشخند زد و اجازه خروج میگیرد. به سمت اتاق نگار راه میفتد، خانم امیری با دیدن سبحان نیم نگاهی به نگار می اندازد و با لبخند در حالی که ادای احترام می کرد از اتاق خارج شد و آن دو را باهم تنها میگذارد. نگار درحالی که چادرش را درست می کرد از روی صندلی بلند شد و روی به روی سبحان ایستاد و با نگرانی به چشمان همسرش نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

-نذاشت نه؟ میدونستم این تا ماموریت تموم نشه ول کنمون نیست! آخ سبحان آخ چی میشد به حرفم گوش میدادی و زودتر میرفتیم!

سبحان اخم هایش در هم رفت و با صورتی جدی به چشمان غمگین نگار نگاه کرد و گفت:

— دیگه بسه نگار، این بحث فعلا منتفیه نمیخوام چیزی راجبش بشنوم الان ازت میخوام که تمام تمرکزت روی عملیات بزاری!

با تهدید نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را جلوی صورت بهت زده نگار تکان داد و اتمام حجت کرد:

-اگر لطمه ایی به عملیات بخوره، از جانب من توییخی میگیری نگار نه تو اداره بلکه تو خونه امون و خلوتمون، تو اداره سرهنگ هستن خدمتتون!

درک حرف هایش برای نگار انگار سخت بود. نگار با حالت گنگی نگاه سبحان می کرد که باعث میشد سبحان لبخند تا پشت لب هایش بیاید و مهارش کند. بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج شد و نگار رو با همان حالت گنگ رها کرد.

با دیدن مجتمع بزرگ لبخندی روی لب هایش نقش بست و منتظر بر سرجایش نشست، درست یک ساعت بعد ماکسیمای سیاه رنگ فرهاد جلوی در ایستاد و همراه

اون یک مرد دیگر با کت و شلوار در حال صحبت از ماشین پیاده شدند، زیر نور مهتابی تیر برق می تونست چهره نیمه سوخت مرد رو تشخیص بده ناگهان چیزی که به ذهنش اومد زیر لب زمزمه کرد.

-داریوش اصلانی!

با فکر کردن به این موضوع که ممکنه واله یاراللهی پیششون باشه اعصابش را بهم می ریخت و حالا مصمم تر به نظر می رسید تا دخترک بیچاره از چنگ این آدمها نجات دهد. پازل ذهنش رو کنار هم چید و به یک نتیجه بزرگ رسید که واله پیش داریوش است، اما با دیدن کاغذ باریک و کوچکی که فرهاد از جیب کت اش در آورد و به طرف داریوش گرفت تو ذهنش موقتی بودن را اضافه کرد. اونقدر ماند آنجا تا داریوش سوار موتور که جلوی در پارک بود شد و رفت. فرهاد هم بلافاصله وارد مجتمع شد، این مجتمع یکی از ده خانه ای بود که نتونست از زیر دست سبحان بگریزد! ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راه افتاد باید هر چیزی که دیده بود گزارشش را می نوشت.

نگاه اش همش در مانیتور بود که با گذاشتن فنجان سفید رنگ نگاه از لب تاب گرفت و تازه بوی لذت بخش و مطبوع قهوه به مشامش خورد. به چشمان تیلای نگار نگاه کرد. میتوانست دلخوری را در نی چشمانش ببیند ولی یک التیماتوم لازمه کارشان بود! دستش را گرفت و به سمت خود کشید و به زور مجبورش کرد بر روی پایش بنشیند و با لبخند محوی به غر غر های نگارش گوش سپرد:

-ولم کن... اه

خواست از روی پایش بلند بشه که سبحان دستش دور کمرش چفت کرد و درحالی که به نیم رخ اخم آلودش نگاه میکرد با لحنی متعجب و پرسشگر پرسید: - دوست داری بری؟

سکوت نگار لبخند روی لبش را پرنگ تر کرد ب*و*سه به شقیقه اش زد و گفت:

-پس ساکت بشین سرجات و انقدرم وول نخور!

نگار چشم غره ای بهش رفت که با خنده سر تکون داد، درحالی که قهوه اش را مزه مزه میکرد با لذت چشم بست و به پشتی صندلیش تکیه داد؛ کمی بعد دست نوازشگرانه نگار به داخل ابریشم موهایش فرو رفت. صدای نگار در گوش خسته اش طنین انداخت.

-خسته‌ای؟

چشمهایش را به سرعت باز کرد و با نگاه شیطنت آمیزی به همسرش، معشوقه اش نه ای گفت.

نگار خنده ای کرد و گفت:

-پس بریم تو اتاقمون؟

و با خنده ای آمیخته عشق به سمت اتاق مشترکشان رفتند.

با بغض نگاهش رو به چند تا از دخترایی که هر کدام از شهرهای متخلفی آورده شده بودن دوخته بود.

سه روزی بود که از اون خرابه تهران به سمت کرج آورده شده بودند. که البته از میان گفتگوهای شراره و داریوش فهمیده بود کجا هستند. هنوز اون شخصی که داریوش ازش به عنوان رئیس حرف میزد ندیده بود. ولی لازم به دیدن هم نبود میتونست میزان پستی‌اش همینطوری تشخیص بدهد. توی این سه روز با ماهور دختر جنوبی که با تمام تصوراتش که از جنوبی‌ها داشت رو بهم ریخته بود صمیمی شده بود.

پوست سفید و چهره اورپایی اش کاملا متضاد محل تولدش بود. ماهور از طریق دوست پسرش به این جا آمده بود پسره عوضی که با گولش زدنش توانسته بود دخترک بند آدم های بد کند.

با دخترای زیادی آشنا شده بود یکی برای بیماری مادرش، یکی برای فرار از دست خانواده ای که فکر میکرد دشمنش هست و دیگری بخاطر آرزوهای بلند پروازانه اش راهش به اینجا افتاده بود. تعداد زیادی توی این اتاق پنجاه متری بودند که بخاطر مشکلات زیادی سر از این راه بن بست و خانمان سوز در آورده بودند. حتی کسایی که پدر و مادرشون ازهم جدا شده بودند! و فرزندانشون به حال خودشون رها کرده بودند و پی عشق حال شخصی اشون رفته بودند. بچه هایی که با میل خودشون پا به اینجا گذاشتن برای زندگی بهتر! اما ته تمام این آرزو ها و خوشبختی های سرابی بیش نبود! این بن بست ته اش رفتن به امارات و برده عرب ها شدن بود و فروش اعضاء بدن! به این فکر کرد حاج بابا وقتی این چیز ها رو می شنید از اخبار چقدر غصه میخورد و می گفت:

-توی مملکتی داریم زندگی میکنیم که آخر سر برادر به برادر رحم نمی کنه!

مادر دلسوز و نگرانش که هر بار خبر گمشدگی و اسید پاشی یا حتی تجاوز به اطفال رو که می شنید حس های مادرانش طغیان می کرد و هر بار با کلی آیه و صلوات او از خونه راهی می کرد؛ نگاهش روی تک تک دخترا چرخید. چرا باید دخترای قشنگی مثل اینا به این جا راهشون خط بشه؟ به نظرش مقصر اصلی تمام این ها خانواده هایی هستند که یا خیلی سفت می گیرن یا خیلی شل، دختر نیاز عاطفی داره خصوصا تو دوره حساس بلوغ؛ که اگر اهمیت داده نشه به کسانی رو میارن غیر از خانواده به غریبه ای دایه تر از مادر! معضل شدید جامعه! هر روز توی اخبار خبر گمشدگی دختر هجده ساله یا اسید پاشی و تجاوز، قتل و فروش اعضای بدن! هیچ وقت آتنا دختر

پنج ساله‌ای که معصومیت از چشماش می بارید رو از یاد نمیبرد. وقتی علت مرگش رو فهمید حالش خیلی دگرگون شده بود!

در دل با خود جدل داشت. «جنس زن مگه به ارزش کشتزار نیست؟ مگه به با ارزشی خاک نیست؟ مگه مایه حیات نیست؟ پس چرا الان باید ارزش زن بودن رو توی ارضاء نیاز جنسی باشه؟ چرا باید مثل یه کالای دم دست باهش برخورد شه؟ خدایا نکنه تمام این جریانات به جایی وصل شه که دامنم لکه دار شه؟» بغض بدی به جان گلویش افتاد. چقدر ضعیف شده بود، اشک از چشمهایش سُرید که نگاه محزون ماهور رو به همراه داشت، نزدیک واله شد و پرسید: - برای خانوادت اشک میریزی؟

لبخند محوی روی لبهای واله شکل گرفت جواب داد.

-نه ماهور، داشتم به دخترای این مملکت این اتاق به سرنوشتشون به بدبخت بودن جنس زن و کم ارزش بودنش فکر می کردم به اینکه ته تمام این ماجرا ها نکنه به یه عرب تو امارات تو تخت خوابش ختم بشه! من می ترسم ماهور اولین باره که با وجود خدا تمام وجودم می لرزه! از عاقبت این جریان می ترسم. نمیخوام مثل کسایی که خبرشون به گوشم خورده تجاوز بهم بشه یا به قتل برسم اونم تو مملکت غریب و توی یه جا پنهون دفن شم! ماهور برای اولین باره دارم عاجزانه خدام رو صدا می کنم که هممون رو نجات بده!

ماهور با شنیدن حرفای صادقانه واله اشکهایش جاری شده بود. واله را سخت در آغوش کشید و در حالی هردوشون تسلی میداد گفت.

-نگران نباش من مطمئنم خدای تو همه ما رو نجات میده!

واله درحالی که با اشک به سقف خیره بود زمزمه امیدوارم سر داد.

با لبخند نگاهش کرد نگاهش از جنس بهار بود، بوی گل های که روی موهاش زده بود زیر بینی ام پیچید و با دست هایی باز من را به پیش خودش دعوت می کرد صدایش به نرمی صدای چکاوک بود.

-سبحان؟ من منتظر تم

ناگهان اون بهشت تبدیل به جهنمی شد که دختر را توی آتیش سرخش داشت می سوزوند، از خواب با وحشت پرید و نگاهش به نگاه پُر از ترس نگار خیره موند که با دیدن صورت عرق کرده اش گفت:

-چیه؟ چی شد؟ خواب بد دیدی؟ سبحان یه چیزی بگو

آب دهانش را به سختی قورت داد و چشم بست که دوباره خواب کذایی به پشت پلکش آمد با گفتن ذکر چشم باز کرد و به مقابل چشمهای نگران نگار لب زد.

_____ خوبم، چیزی نیست!

به دنبالش از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت، با دیدن چشمای سرخش و نیم تنه پر از عرق نفسش رو فوت کرد. آبی به صورت ملتهبش پاشید و خارج شد. به سمت کمد گوشه راست اتاق قدمش کج کرد که صدای نگار سکوت اتاق بهم زد.

-میری حموم؟

تنها سری تکون داد و حوله سورمه ای رنگ رو از آویز برداشت و با قدم های بلند به سمت حموم رفت، تنها چیزی که حال پریشانش را می تونست درست کنه آب گرم بود!

مقابل سرهنگ شمرده شمرده گفت: _____ سرهنگ ما یهو وارد عمل شیم که شک می کنند!

سرهنگ نگاهی به نیما کرد در حالی که مخاطبش سبحان بود گفت:

-درسته! ولی شما از چند روز دیگه باید عازم بشوید. چرا که دنبال چندتا خریدار اسلحه میگردن و توی این مهمونی قراره این اتفاق بیفته وقتی آدم گنده هاشون برای حساب دادن میان، شما باید اونجا به عنوان خریدار معرفی بشوید اونم از طریق یه نفوذی خودی

سبحان سری از فهمیدن وضعیت تکون داد با جدیت تمام گفت: — شناسنامه های جدید را کی میفرستن؟

سرهنگ در حالی که به سمت چپش می چرخید خم شد و از کشو زیر میز دو تا تا شناسنامه در آورد و به سمت سبحان گرفت.

-فرستادن، بگیرش!

شناسنامه ها را گرفت و چک کرد. اولی متعلق به نیما بود که به اسم "شهرز نیکو" ثبت شده بود سبحان به عکس سه جلد نگاه کرد شاید تنها چیزی که تغییر نکرده بود چشمهایش بود!

شناسنامه دومی را باز کرد که متعلق به خودش بود و اسمش شده بود "اردلان نیکو"
-بقیه تجهیزات چی سرهنگ؟؟!

سرهنگ با لبخندی گفت: - عجله داری برومندا! نگران نباش چند روز دیگه میرسه بقیه تجهیزات به دستتون

ادای احترام کرد و سرهنگ سرش به معنای آزاد تکون داد و با لبخندگفت:

-مرخصید، این مدت تا رفتن به مهمونی به اسم های جدید همو صدا کنید که موقع عملیات سوتی ندید یه اشتباه کوچیک کل عملیات رو نابود می کنه متوجه اید که؟

هر دو باز با ادای احترام از اتاق خارج شدن؛ نگار که جلوی در ایستاد و نگاهی به سبحان و نیما کرد که نیما با گفتن با اجازه از کنارشون رد شد. نگار پریشون حال با اخم های درهم و نگاهی پُر استرس که تا حالا سابقه نداشت به سبحان انداخت و گفت: - حس خوبی به این عملیات ندارم، یه ترس ناشناخته تو دلمه سبحان

سبحان با جدیت نگاهش کرد و با لحنی محکم و شمرده برای آرام کردن نگار گفت:

-به ترس هات بها نده نگار، هرچقدر بهشون بها بدی بالاخره یه روز یه جایی جلوت سبز میشن و میزننت زمین، باهاشون مقابله کن، از ترس هات نترس به خودتم استرس بیخود نده اینم یکی مثل همه عملیات ها که میرفتیم! .

این نگاه مُضطرب او را درک نمی کرد. اولین بار نبود که به عملیات میرفتند! این نگاه پُر از نگرانی برای سبحان ناشناخته بود به این فکر می کرد چه چیز باعث شده نگار محکم او را به اینحال مُشوَش بندازه؟! سردردی که از صبح بعد از آن خواب کذایی گریبانگیرش شده بود امانش را بریده بود.

-تو برو تو اتاق منم میرم کمی استراحت کنم!

نگار سری تکون داد و از هم جدا شدن جلوی در اتاقش احمدی رو صدا زد بعد از چند ثانیه طولانی وقتی احمدی آمد با لحنی پُر تشر گفت: - حقته همین الان بدم بازداشتت کنن کجایی یه ساعت دارم صدات میزنم!؟

سر به زیر انداخت و گفت:

-ببخشید سرگرد ولی ستوان خوشبین باهام کار داشتن.

سبحان در حالی که وارد اتاق میشد دستورش را روانه احمدی بیچاره کرد.

-یه چایی برام بیار. کافیه این دفعه هم دیر کنی تا ببینی چیکارت میکنم!

احمدی به سرعت به سمت آبدار خونه رفت؛ در را با صدا بست و پیشش میزش قرار گرفت و روی صندلی چرخدار با کلافگی نشست، دستی به موهای خوش حالتش کشید. بازدمش را با شدت حواله اکسیژن اتاق کرد. در دل میخواست زود تر این عملیات تموم بشود تا بتونه یک نفس راحت بکشد. نمیدونست چطور و از کجای مغزش دستور داده شد که چهره واله رو تجسم کنه، با تقه به در و بعد از اون وارد شدن احمدی با سینی چایی که به سمت میزش می آمد دستور دیگرش را حواله اش کرد.

-پرونده یار الهی رو برام بیار!

چایی رو روی میز گذاشت و با گفتن: "بله قربان" از اتاق خارج شد. چند سالی میشد که ندیده بودش بیشتر آشنایشان دورادور بود. با یاد آوری موضوعی لبهائش زاویه دار شدند. ، دو سال پیش اصرار بیش از اندازه مادرش برای ازدواجش با واله انقد عاصی اش کرده بود که نگار پیش کشید تا مادر به جلو برود یا آستین برایش بالا بزند. مادرش راضی نبود ولی ناراضیم نبود! نگار همکار، دوست، همسر و همدم خوبی برایش بود. به عشق اعتقاد آنچنانی نداشت ولی نگار خیلی زیاد دوست داشت.

آروم لای پوشه سبز رنگ را باز کرد، چشمش به عکس خندان واله افتاد! صورت سفیدش توی حصار مقعنه مشکی می درخشید، چشمهایی به رنگ دریای نیلگون خزر که به نظرش قشنگ ترین عضو صورتش میشد و همچنین و لب و بینی اش! یهو به صدا عین زنگ توی مغزش صدا داد: - داری واله رو دید میرنی؟

با خودش مات زده زمزمه کرد.

-من...من دارم واله رو دید میزنم و انقدر خوب توصیفش می کنم؟

کلافه پرونده رو پرت کرد که به صفحه نمایش مانیتور خورد و زیر لب لعنتی گفت!

نگاه بغض آلودش را به چشمان پُر از شرارت شراره داد و گفت:

-چی از جونم می‌خواید اخه؟

پوزخندی زد و در حالی که شلوار جین سورمه‌ای را از پا دخترک در می‌آورد گفت :-
جونت رو!

هق هقش به آسمون رفت و از خدا با عجز کمک خواست، با دیدن هومن که با مردی
دیگه درحالی که می‌خندیدن وارد اتاق شد و با چشمان دریده اش چنان تن او را رو
دید زد که جنین وار در خودش جمع شد. شراره با حرص گفت:

-پشتت رو نمی‌خوام معاینه کنم پس عین ادم رو به بالا دراز بکش و پات رو بده بالا تا
شلوارت رو در بیارم!

خون در صورتش دوید، با زجه نگاهش کرد و با التماس خواهش کرد.

-توروخدا بگو اینا از اتاق خارج شن خواهش می‌کنم!

شراره پوزخندی زد تا اومد حرفی بزنه هومن خودش اومد جلو و درحالی که لبخند
می‌زد گفت:

-چموش بازی بسه عزیزم ، این‌جا خونه خاله نیست و جای خاله زنک بازی هم
نیست.

سپس با خشم اضافه کرد: — در میاری یا در بیارم؟

جیغ زد با حرص و اشک گفت :- بی وجدان‌ها من پدرم منو بی لباس ندیده که شما
ازم می‌خواید جلوتون لباسم دربیارم

زجه کم بود برای بیان حال نزارش از شدت گریه نفسش بالا نمی‌آمد و تمام صورتش
سرخ شده بود!

هومن نزدیک شد و سیلی محکمی به گونه نحیفش زد و درد در عمق وجودش را سوزوند

-من نه باباتم نه شکل باباتم! درمیاری یا در بیارم؟

با جیغ به سر و صورت خود کوبید که صدای گریه بقیه دخترهای پشت سر هم درآورد اینبار هومن با دو دست به دو طرف صورتش سیلی زد و با خشم گفت: -دهنت رو ببند دختره عوضی، باشه خودت خواستی آدم نیستی بهت محبت کنم! صدای جر خوردن شلوار توی اتاق پیچید و دوباره با صدایی گرفته باز التماسش کرد.

-توروخدا، در میارم خودم در میارم فقط از اتاق برو بیرون

شراره اشاره ای به هومن کرد که هومن نفسی کشید و کلافه با اون چشمای آبی یخی بد رنگش گفت:

-میریم، ولی وای به حالت اگر زر زرت به گوشم برسه که خودم کارت رو تموم می کنم!

تند تند سری تکون داد که از اتاق خارج شدند و شراره منتظر گفت: - زود باش بی جون و بی حال گوشه اتاق از حال رفت نفسش به زور در می آمد حس و حال آدم های سکنه قلبی را داشت، ماهور با دیدن حال واله جیغ خفیفی کشید و به سرعت خودش به سمت او رساند ولی شراره هلش داد و با گرفتن یقه لباسش با لبخند مرموزی به هومن که پشت سرش قرار داشت بلند اعلام کرد که دختره است! رنگ پریده تر شد که باز ماهور جیغ کشید و با صدایی بلند و ملتمس گفت: — نفسش گرفت کثافتا کمکش کنید توروخدا از دست رفت!

در حال سقوط کردن بازویش توسط شخصی گرفته شد با چشمهای نیمه باز نگاهش به تیله نگاه نگران مردی گره خورد که همراه هومن بود و میان آغوش غریبه از حال رفت.

با حس سوزشی تو ناحیه گلو چشمهایش رو آروم آروم باز کرد، اتاق برایش ناشناخته بود با اتاقی که قبلا درش قرار داشت فرق می کرد شیک و تر تمیز تر بود. با یاد آوری اتفاقات اشک در چشمهایش لونه کرد آرزوی مرگ می کرد از حال خانواده بی خبر بود و عذابش می داد در چه وضعی هستند الان بخاطر او ، گونه اش خیسش شد و دلش بی قرار می کوبید برای حاج بابا ، برای مادر بی نوایش که نمیدانست چه حالی در نبودش داشتند.

با باز شدن در و ورود همون مرد به اتاق بدون هیچ حرفی در سکوت نگاهش کرد، بدون این که به سمتش بیاد وارد جایی که فکر کرد سرویس بهداشتی هست رفت و پنج دقیقه بعد بیرون اومد پارچه ای از توی کمد در آورد و روی زمین پهن کرد و قامت بست متوجه شد داره نماز می خونه حرصش گرفت، توی خانه فساد و ارتباط با خدا؟

نیم خیز شد و با حرص و صدای نسبتا بلندی گفت : - برو بمیر تو، مرتیکه عوضی تو این خونه فساد تورو چه به نماز ؟ تورو چه به ارتباط با خدا؟ خدا از تون نگذره که دخترای مردم رو بدبخت می کنید ایساالله نمازت کمزت رو بزنه!

تمام دق و دلی این چند مدت رو سر مرد خالی کرد، با تموم شدن حرفهایش درحالی که تشهده می خوند نفسی کشید و به سمت واله برگشت و گفت : - تموم شد ؟ حالا استراحت کن که فشارت خیلی پایینه!

با چشمای گرد شده به مرد چشم دوخت و لبهایش پُر حرص چفت هم کرد و مُصر گفت : - با ما چیکار دارید؟ چی از جونمون می خواهید؟

دیگر جوابش رو نداد تا آخر نماز، بعد درحالی که سجاده اش رو جمع می کرد در حالی که به سمت واله می آمد گفت : - معامله با عرب ها، فروختن و اجارتون، سودی که ازتون به دست میارن!

نفس هایش تند شده بودند و پره بینی اش از زور حرص باز و بسته می شد حس می کرد داغی نفسش همین الانه که پوست صورتش رو بسوزونه بغض خفه اش می کرد ولی با همون حال ندار به مرد گفت:

-چطور دلتون می اد آخه، اگر ناموس خودتون هم جای ما بود این کار رو می کردید؟
وای وای وای

با دست سرش رو گرفت و ناله کرد که مرد نزدیکش شد و با جدیتی که تو صداش بود قاطع به واله گفت:

-بهبتره زیاد حرف نزنمی تو کار منم دخالت نکنی، الانم استراحت کن چون از فردا روز سختی در پیش داری!

با چشم به کتش که روی صندلی اویزون بود اشاره کرد و از اتاق خارج شد، مات و مبهوت به در اتاق خیره شد و صورتش برگردوند با دیدن کت مرد چشمهایش برقی زد و به سمت کت پرید و مشغول گشتن شد تا دستش به یه چیز بزرگ مربعی خورد فوری بیرونش آورد، با دیدن گوشی موبایل ذوق زده اسکرین گوشی روشن کرد با نداشتن قفل قلبش نزدیک بود از خوشحالی بزنه بیرون، نگاهی به ساعت کرد و فکر کرد حتما الان حاج بابا برای نماز بیداره فوری شماره خونه گرفت و بعد کمی بوق صدای خسته پدرش در گوشش پیچید:

-بفرمایید!

بغض خفه اش می کرد در دل قربان و صدقه اش می رفت. " آخ من دور سرت بگردم
چرا صدات انقدر خسته است دردت به جونم "

به نظر صدای پدرش بی حوصله بود که دوباره صدای زمخت و خسته آلودش در
گوشش پیچید.

-الو؟ بفرمایید!

با بغض به زور ناله کرد.

-حاج بابا؟

انگار شوکه شده باشه، کمی سکوت و یهو صدای هیجان زده اش در گوشش پیچید.

-جان بابا، توی واله ام؟ بابا جان دختر خوشگلم کجایی تو؟ کجایی بابا؟

مرتضی، مرتضی بابا زنگ بزن سبحان بدو!

با هق هق نالید.

-بابا، بابا من دارم می میرم!

تند تند حرف می زد که صدای مادرش هم از دور شنیده

-جان بابا؟ چرا دخترم چرا عزیزم؟ کجایی توو بابایی کجایی دردت به سرم؟

صدایش عصبی در حالی که او مخاطبش نبود گفت: — بمون دیگه حاج خانوم اه!

بلافاصله صدای مادرش با زجه در گوشش پیچید:

-مادر به قربانت کجایی؛ کجایی دختر قشنگم؟ مادرت فدات وای مادر حرف بزن

بشنوم صداتو دارم دق می کنم از دوریت عزیزکم!

نگاهی نگران به در اتاق نگاه کرد و صدایش را پایین آورد و با استرس لب زد.

-مامان، مامان جان قربون شکلت برم من دارم دق میکنم ولی باور کن وقت ندارم
هر لحظه ممکنه یکی سر برسه، لطفا الان گوشی رو بدید بابا!

و زود صدای هیجان زده پدرش تو گوشی پیچید:

-جان بابا؟ بگو گل دخترم

نفسی کشید و سعی کرد بغض مزاحمش رو قورت بده و با همون لرزش درحالی که
نگاه لزونش به در بود فوری گفت: - بابا منو آوردن توی یه خونه بزرگ تیمی طرف
های کرج بابا من می ترسم تو رو خدا یه کاری بکن، میخوان منو به عرب ها بفروشن!
پدرش که خودشم بغض کرده بود با لرزش صدای مشهودی گفت:

-مراد به قربون یکی یدونه اش بره نترس باباجان، الان به سبحان زنگ زدیم دارن رد
یابی می کنن یکم بیشتر صحبت کن فقط!

چراغی در ذهنش روشن شد " سبحان کیه؟ " اما انقدر وقت نداشت که راجبش از
پدر پرسد.

-بابا اینجا بیست و سه تا دختره

و با شرم ادامه داد.

— قرار اونایی که دخترن؛ فروخته شن و بقیه اجاره! بابا منو نجات بده چند روز دیگه
اینجا یه مهمونیه از فردا چند تا عرب میاد بابا تو رو خدا کمک کن!
حاج بابا انگار به زور داشت حرف میزد.

-نترس بابا جان نترس دختره گلم، میایم نگران نباش

ناگهان گفت چیه؟ چیه کشتی منو چیه؟ وای خدا شکرت، واله بابا دارن ردت رو
می زنن صبر کن تا...

با شنیدن صدای پا و صحبت دو مرد فوری نفسش حبس کرد و به پدرش تند تند گفت : - بابا اومدن من باید...

با باز شدن یهویی در و ورود دو مرد که یکیشون همین مردی بود که موبایلش دستش بود، مات نگاهشون کرد قدرت کلام را انگار ازش سلب شده بود که جوابی به الو گفتن های پدرش از پشت خط نمی داد؛ نگاهش میخ نگاه سبز تیر و خشن مردی بود که از نوع وحشتناک نگاه کردنش حدس میزد این مرد میتونه " فرهود " باشه که بارها از بین صحبت های هومن شنیده بود! نگاهش به سمت واله چرخید و با دیدن گوشی در دستش فریاد زد:

-احمق برو ازش بگیر اون ماسماسکو تا بدبختمون نکرده!

دلش به جمله پدرش گرم بود و با لبخند خیره اشون شد که حتی چک ها و لگد های که مرد میزد هم برایش اهمیت نداشت امید بهش برگشته بود که نجات پیدا می کنند امید داشت پدرش می اومد شاید با مردی به نام " سبحان..... "

با غضب به یوسفی سرش فریاد زد.

-یعنی چی نتونستین پیداش کنید؟

یوسفی با چهره ای درهم و کلافه نگاه سبحان کرد و گفت:

-قربان ردش رو تا کرج اطراف گوهردشت زدیم بعد اون ارتباط قطع شد.

مشت محکمی روی میز زد و نگار با نگرانی و اخم نگاهش کرد و رو به یوسفی گفت:

-مطمئنید؟ یه بار دیگه امتحان کنید شاید بشه!

یوسفی دوباره به سمت مانیتور برگشت اما بعد چند دقیقه مایوس گفت : - همیشه، دستگاه خاموش شده!

حرصی نگاهی به اطراف کرد و دستی کلافه توی موهایش کشید و آروم گفت : -
بیرون

یوسفی نگاهی به نگار کرد که صدایش بلند تر شد.

-نشیدی عباس ؟ گفتم بیرون!

از جاش با اخم بلند شد و از اتاق خارج شد روی صندلی نشست و کلافه نفس عمیقی کشید که صدای نگار توی سکوت اتاق پیچید.

-اصلا دلیل این کلافگیت رو درک نمیکنم سبحان، تو چرا اینجوری می کنی اولین بار سر یه عملیات و یه دختر، اینجوری داد بیداد می کنی!

سعی کرد پشت هم نفس بکشد تا چیزی نگوید که بعدش پشیمون بشود کمی بعد با صدای خش دار گفت:

-میشه بری بیرون؟ امروز اصلا حوصله ندارم!

نگار نزدیک اومد و دستش رو روی شونه ی سبحان گذاشت.

-سبحان جان ناراحت چی هستی عزیزم؟ من بخاطر توام که شده یه تیم میفرستم به اون آدرس تا خیالت راحت بشه! اگر نشد از طریق همون مهمونی عمل می کنیم

پوف کلافه ای کشید و سری تکون داد که گفت : — من میرم، توام زیاد بهش فکر نکن و ا بده بزار هر جور میخواد جریان پیش بره خودت رو به در دسر ننداز!

انتظار همچین حرفی از سوی نگار نداشت که خودش توی این شغل باشه و این حرف رو بزنه، چشم غره ای نگار رفت و سکوت کرد تا بره بیرون که کمی بعد صدای در باعث شد نفسی بکشد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه بده ؛ انگار داخل ذهنش جنگ بود احساس ترکیدن داشت که دستی به سرش کشید و تقه دیگری باز به در خورد کلافه نگاهی به در انداخت و ناچاراً گفت :- بیا تو!

احمدی وارد شد و گفت : - قربان جناب یار الهی اومدن!

با یاد آوری اینکه قرار بود زنگ بزند و خبر بدهد لبش رو گزید و با صدای آرام شده گفت:

-راهنماییشون کنید داخل!

و کمی بعد حاج مراد با احمدی وارد شد رو به احمدی گفت : — دوتا چایی بیار
سری تکون داد از اتاق خارج شد و حاجی رو مبل بغل میز نشست و گفت : - سلام
پسرم ببخش باز مزاحمت شدم!
سبحان لبخندی زد و با متانت گفت: - سلام حاجی، این چه حرفیه مراحمید خوش
اومدید.

حاجی لبخندی زد و با مکث کوتاهی گفت : - قرار بود چند ساعت پیش بهم خبر
والهام رو بدی

لب گزید و با شرمندگی و تاسف گفت : - بله متاسفانه حافظه یاری نکرد و یادم رفت
من شرمنده شمام

حاجی سری تکون داد و با همون لبخند گفت : - دشمنت شرمنده بابا جان، منتظر
خبر های خوبتم؟

سبحان سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی و چهره درهم لب زد.

-حاج مراد من شرمندم، بچه ها نتونستن کاملا ردشون رو بزنی گوشه زود قطع شد و
شما هم دیر به ما اطلاع دادید در حال حاضر فقط تونستیم اطرافی که توش مستقر
هستن رو پیدا کنیم!

اخم های حاج مراد در هم رفت و تسبیحش رو محکم فشرد و گفت:

-انشالله که ختم به خیر شه این ماجرا دل تو دل ما و حاج خانوم نیست تا واله ام
بیاد!

نفسی کشید و گفت : — توام راست می گی باباجان ما از بس هیجان زده شده بودیم
به کل تورو فراموش کرده بودیم و اواسط صحبتامون یادت کردیم شرمندگی نداره
پسرم، دستت تا این جا هم درد نکنه!
لبخندی زد و پلکی زد.

-نفرمایید، من رو قولی که بهتون دادم هستم و می مونم! فقط من تا سه روز دیگه
اداره ام بعد اون عملیات می رم.

حاج مراد انگار جون تازه ای گرفته باشه لبخندی زد و محاسن سفیدش رو دست
کشید و گفت:

-مربوطه به واله؟

سبحان سری تکون داد که حاج مراد گفت : - امیدم تویی، ناامیدم نکن سبحان جان
بابا!

هر دو از سرجایشان بلند شدند که احمدی تازه با سینی چایی وارد شد که چشم غره
سبحان بابت تاخیرش را به دنبال داشت. احمدی فوری خارج شد و سبحان خم شد و
سرشانه حاج مراد به زور ب*و*سید.

-حاجی شما به گردن من و خانواده ام خیلی حق داری، این کارم شاید جبرانی برای
تمام محبتاتون باشه!

حاج مراد دستی به شونم زد و گفت:

-پیر شی پسر.

لبخندی به مهربانی پیرمرد زد.

-من دیگه برم وقتت رو نمی گیرم پسر

سبحان سری به عنوان احترام تکون داد و گفت : - اختیار دارید!

حاج مراد با خداحافظی از اتاق سبحان خارج شد. سبحان نفس عمیقی کشید و پشت میز رفت روی صندلی نشست، دوباره لای پرونده رو باز کرد، فکر کرد چطور شده که هر جا می رود و هر کاری می کند تهاش مربوطه مربوط واله میشود!

با حس سوزش عمیقی توی ناحیه دست از خواب پرید و نگاهش رو به صورت سرد و بی روح فرهود دوخت؛ درد ناحیه دستش هر لحظه شدید تر می شد و هر لحظه بیشتر چهره اش در هم می رفت صورتش را پایین گرفت و با دیدن سیگاری که روی مچ دستش قرار گرفته " هین " بلندی کشید که محکم تر سیگار به روی به مچ بیچاره اش فشار داد، از فرط درد اشکهایش پشت هم بدون اذن پایین می ریختن، ناله ای از لای لب های خشک و بهم چسبیده اش بیرون پرید:

-آی!

پوزخندش می تونست به اندازه سیگارش درد آور باشه، نگاهش رو به دست واله دوخت و گفت:

-با قانون های من آشنایی؟

لب گزید و بی حرف فقط نگاهش کرد که بیشتر فشار داد رد خون روی دستش نمایان شد بغض کرد و با درد بغض آلود گفت : - نکن. درد می گیره!

سرش رو بالا آورد و با تحکم گفت : - آره یا نه؟

سری به معنای نه تکون داد و که گفت : - پس خودم برات هجی اش می کنم!

با زمختی به صورت درهم از درد واله زل زد و ادامه داد

— قانون اول دست کسی که کار نامربوط بکنه رو قلم می‌کنم!

پوزخندش پررنگ تر شد و شعله سیگارش آتیش رو بیشتر به رُخ کشید

قانون دوم: پای کسی که خلاف جهت من قدم برداره رو، قطع می‌کنم!

نم اشکش روی دست آزادش چکید که آروم نزدیک تر شد و بغل گوش واله لب زد.

قانون سوم: توی این خونه حرف حرفِ منه، برای هر نفس کشیدنتون باید اجازه

پرسید حتی زمان مرگ، عزرائیلتون منم!

نگاه رو از چشمهای دریده اش گرفت و به دست سرخ شده اش زل زد پوست دستش

رنگ عوض کرد بود لبهایش از زور گریه لرزیدند که دستهای بزرگ فرهود روی چونه

اش نشست و صورتش بالا گرفت.

-شیر فهم شد؟

به جای به دور از چشمانش نگاه کرد و با صدای خش داری گفت: - دستم خیلی

می‌سوزه، میتونم برم پانسمانش کنم!؟

تمسخر جمله آخر واله به حد کافی متوجه اش کرد که با چشمانی گرد و با حرصی

آشکار بگوید بتمبرگ بگم بیان.

و از اتاق خارج شد، پوست دستش ملتهب و قهوه ای رنگ شده بود که حالش از

دیدنش داشت بهم می‌خورد و بوی سوختن که به زیر بینی اش میزد دلش رو مچاله

می‌کرد، انقدر سوزشش شدید بود که دلش زیر و رو شه و هق بزند برای این بیچاره

گی، به این فکر می‌کرد آخرین بار کی از حاج بابا کتک خورده بود؟ و به واضحی به

یاد آورد تا بحال دستی که از طرفش بلنده شه رو ندیده است.

یه دختر جوان به سمتش شتاف به سمت و بی پرسش و پاسخ دستش را پانسمان کرد،
وقتی می خواست از اتاق خارج شه با التماس بهش گفت : - تورو خدا، کمکم کن از
اینجا فرار کنم من جام اینجا نیستم!

سری تکون داد و در حالی که از اتاق خارج می شد زمزمه کرد:

-جای هیچ کس اینجا نیست.

بعد از خارج شدنش روی تخت دَمر دراز کشید و زار زد در این چند روز انقدر گریه
کرده بود که چشمهایش متورم و سرخ شده بود که مدام گریه ی زیاد بی هوش میشد
و از حال میرفت.

هوا تیره شده بود، با کرختی سر جایش نشست و به دور و ور نگاهی انداخت صدای
همهمه ای از پایین به گوش می رسید آروم از تخت پایین آمد و به پشت در رفت و
گوش چسباند؛ واضح نبود صدا های بیرون ضربه ای به در خورد قدمی عقب رفت و
در باز شد قامت شراره توی پهار چوب در نمایان شد!

با دیدن واله ابروی بالا انداخت و گفت:

-حاضر شو بیا پایین

واله نگاهش بهش دوخت و با بغض زمزمه کرد :- همیشه همین جا بمونم؟

شراره سری تکون داد و گفت : - نه، پایین منتظریم

و با حالت هشدار گونه ای زمزمه کرد

— یکی رو الان میفرستم بالا بهتره به حرفش گوش کنی چون در غیر این صورت....

با پوزخند چشمکی زد و گفت : — هومن خیلی مشتاقه خودش بیاد کمکت!

و با خنده از اتاق خارج شد، نفسی کشید و چشم بست و از خدای خود پرسید خدایا من چیکار میکنم؟

دختری که شراره میگفت بعد از پنج دقیقه اومد و با لوازم آرایشی مشغول صورتش شد و وقتی کارش تمام شد با برق رضایتی که در چشمهایش مشهود بود لبخندی زد و لباس بلندی به رنگ قرمز جلوی واله گرفت و گفت: - این سفارش خوده فرهود خان خیلی قشنگه!

به بالا تنه دکلمه اش چشم دوخت همش یک وجب پارچه بود و نپوشیدنش با پوشیدن فرقی نمی کرد.

با سردترین لحن ممکن گفت: - من اینو نمی پوشم!

دختر ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت: - باید بپوشی!

با حرص بلند گفت: - من این رو نمی پوشم!

و قیچی ابروی دختره رو که روی میز بود رو برداشت و تور لباس رو همه رو پاره کرد که باعث جیغ دختر شد.

-احمق چیکار میکنی؟

با صدای فریادش شراره فوری وارد اتاق شد و گفت: - چی شده؟

دختره با حرص و لحن طلبکاری گفت: - این امل گرفته لباس به اون قشنگی رو پاره کرده و میگه نمی پوشم!

شراره با خونسردی گفت: - بزار هر غلطی میخواد بخوره؛ جواب فرهود رو خودش میده.

و از اتاق خارج شد، عصبی در حالی که دست به موهای فر ریز شده اش می کشید به سمت کمدی که توی اتاق قرار داشت رفت و با دیدن لباس های مجلسی و اسپرت توی کمد لبخند محوی زد و مشغول گشتن یه چیز مناسب شد، آخر سر با پیدا کردن یه پیرهن ماکسی مشکی با آستین ها سه رب با رضایت پوشید و جلوی آینه ایستاد که دختره با تمسخر گفت:

-چادر بیارم خدمتتون؟

سکوت کرد و بی توجه به او از اتاق بیرون آمد، با اشک به سقف نگاه کرد و با بسم الله ای به پایین رفت، اون همه به سکوتی درد آور تبدیل شده بود، سنگینی نگاه ها داشت شونه اش رو می شکست! در دل از خدا طلب آمرزش می کرد.

سرش رو بلند کرد که نگاهش به مردی با لباس سفید و کلاه سیاه سفید خیره موند، نفسهایش به مقطع افتاد، قلب نحیفش تحمل این اتفاقات نداشت.

نفس عمیقی کشید که فرهود نزدیکش شد و دست ظریفش را دست گرفت و محکم فشار داد، دست زخمی اش را فشرده بود، از فرط درد قطره اشکی به روی گونه اش ریخت که نگاه همون مرده رو به همراه داشت، چهره اش پُر بود از شرارت حال داشت از دیدنش بهم می خورد.

میانسال بود و به نظر می آمد او اواسط سی سالگی باشد، بغض مثل سیب تو گلویش گیر کرده بود. فرهود و اون مرد به زبان عربی صحبت می کردن که کمی بعد مرد نزدیکش شد و درحالی که موهای افتاد جلوی صورتش کنار میزد زمزمه کرد: -
زیباست!

چشم ازش گرفت و به زمین دوخت، پس فارسی هم بلد بود این مردک!

هنوز گیج و حیران وسط سالن بین فرهود اون مرد ایستاده بود که صدای فرهود هوشیارش کرد:

-اسدواله عزیز، این شما و اینم واله عزیزم امیدوارم ازش کمال استفاده رو ببرید!
چی؟! عزیزش!!؟ یعنی چی کمال استفاده رو ببره؟ با چشمای گرد شده به فرهود نگاه کرد و با استرس پرسید.

-یعنی چی؟ چی میگی تو؟

پوزخندی زد و گفت: - از امروز صاحب اصلی شما جناب اسدواله ذولغفاری هستش، زندگی کردنت توی این خونه و ایران به سر رسیده عزیزم!

عزیزم را با لحن مسخره ای بیان کرد و با اسدواله با صدای بلند قهقهه قهقهه میزدند. از شدت بدبختی رو دو زانو فرود اومد و با بُهت به قسمتی از کاشی های سیاه سفید چشم دوخت، باور چیزی که همین الان اتفاق افتاده بود خیلی سخت بود! همه تنش می لزرید.

با دیدن خودش توی آینه لبخند محوی زد و به شونه امیر زد.

-دستت درد نکنه پسر، خودم خودمو نشناختم!

خنده ای کرد و چشمکی زد و گفت: - نوکرم!

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق بغلی رفت. ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد با دیدن چهره متفاوت شایان ابروهایش از شدت تعجب بالا پرید با خنده گفت: - ببخشید انگار اشتباهی اومدم.

شایان چشم غره ای رفت و سبحانی گفت!

بچه پرویی نثارش کرد و هردو باهم از اتاق خارج شدن؛ سایان درحالی که فنجان قهوه دستش بود نزدیک شد.

-دارید میرید؟

سبحان سری تکون داد و سایان گفت : - پس بزار به امیر بگم سفارشات سرهنگ رو بیاره!

منتظر نگاهش کرد که بلند امیر رو صدا کرد و کمی بعد امیر با جعبه مشکی تقریباً بزرگی اومد به پیششون اومد و جعبه روی میز گذاشت

امیر — سبحان بیا جلو

سبحان نزدیکش شد و امیر ساعت بند استیل نقره ای در میچ دستش بست و گفت : - مواظب باشه نیوفته از دستت

و یه خودکار هم توی جیبش گذاشت و به سایان یه گردنبندی داد که توش فلش کار گذاشته بود

امیر - ببینید اینا که بهتون دادم همشون مجهز به دوربین و ردیاب جز اون خودکار که اسلحه از سرش رو فشار بدی تیر اندازی می کنه جز مواقع اضطراری ازش استفاده نکن!

هر دو سری تکون دادند و باز امیر گفت : - گوشی هاتونم سایان مجهز به ردیاب کرده محض مبادا مراقب باشید. هرچند نیازی به این وسیله ها نیست ولی احتیاط شرط عقله حیف شد که امشب همراحتون نیستیم دلم میخواست خودم باشم و مراقبت باشم ولی سرهنگ دستور داده تو عملیات دخالتی نداشته باشیم

چهره گرفته اش باعث شد نزدیکش برود و برادرانه دست روی شانه اش بگذارد زمزمه کنان بگوید : - امیر این یه عملیات فوریه که من و شایان و نیما و نگار باید بریم فکر نکنم حتی به صبحم برسه.

امیر با لبخند گفت : - امیدوارم موفق بشین!

لبخندی زد و برادرانه همو در آغوشش کشیدن و وقتی از یکدیگر جدا شدن، سایان بی محابا زد زیر گریه با حالت بچه گانه ای به بغل سبحان رفت و با هق هق لب زد. -سبحان مواظب خودت باش داداشی من جز تو و شایان کسی رو ندارم حواست به خودت باشه بلایی سرت بیاد موهات رو می کنم!

با خنده پشتش رو نوازش کرد و به شایان با لحن شوخی گفت : - سروان مملکت رو! شایان با صدای بلند خندید و چشمکی زد : - بنده خدا نیما که قرار اینو تحمل کنه مشت کوچیکشو به پشت سبحان زد و گفت : - غلط بکنید، نیما هم بره شکر خدا کنه که با اون اخلاق سگی اش من قبولش کردم!

شایان از بغل سبحان سایان را بیرون کشید و با شیطنت گفت : - منظورت اینکه اون قبولت کرد دیگه نه؟

جیغ سایان هر سه نفر را به خنده انداخت و سبحان با چک کردن ساعت رو به بچه ها گفت : - خب دیگه ما باید بریم

سایان با تهدید جلوی رویش ایستاد و در حالی مخاطبش او و شایان بود گفت :- مراقب خودتون باشید

سری تگون داد گفت : - سعی می کنیم.



شایان چشم غره ای بهش رفت و به سمت نگار رفت تا با او هم رو ب*و*سی و خدافظی کند.

با نگار و شایان از ساختمون خارج شدن نگار با ون پلیس می اومد او و شایان با ماشین امیر، از الان باید حواسشان شش دنگ جمع می کردند، به سمت بنز مشکی که امیر برای عملیات جورش کرد بود رفتن سبحان از تو جیبش ریموتش رو در آورد و زد. سوار ماشین شدن و با گاز دادن به سرعت حرکت کرد.

شایان تو سکوت به جاده تاریک پُر دار و درخت خیره بود. نفس عمیقی کشید و با دیدن محل مورد نظر سرعتشون را کم کرد.

ماشین رو نزدیک درب ورودی پارک کرد و نگاهی به نیما کرد که پلکش رو آرام باز و بسته کرد و هر سه باهم وارد شدند.

نگاهی به کاخ مجلل و چراغونی سینا شکوهی کرد و با شایان قدم به قدم نزدیک خونه شدن زنگ رو فشردن که خانمی با دامن مشکی میرهن مردانه سفید و با پیشبند سفید در باز کرد.

در حالی که به خدمتکاری که اومده بود پالتوها را بگیره نگاه اطراف کرد و نگاهش قفل شد روی سینا که داشت با یه مرد درشت و نیمه شکم دار صحبت می کرد از پشت نزدیکتر شدم متوجه فرهاد است.

حدس میزد که او باشه چون معامله با اعراب برای فرهاد خیلی مهم بود و هرکجا که باشه خودش رو پای معامله میسونه.

با شایان به سمت نیما رفتن نفوذی که سرهنگ میگفت نیما بود، رفیق فاب فرهاد! اونهم بخاطر کارایی که براش انجام داده بود
نیما با دیدنشان لبخندی زد و نزدیک شد.

-عه اردلان اومدید؟ منتظر تون بودم بیاید بریم که فرهاد منتظر تونه

بعد رو به شایان کرد و گفت : - حال شما جناب نیکو؟

شایان جدی گفت : - ممنون

نیما روش رو گرفت و دستش رو پشت او گذاشت بین دو کتف و به سمت فرهاد رفتند. فرهاد با دیدن آنها در کنار نیما از سینا جدا شد و مودیانه و دقیق نگاه کرد جزء به جزء، در آخر با نزدیک تر شدن لبخندی روی لب قهوه ای رنگش نشوند و گفت : - سلام نیما جان معرفی نمی کنی؟

نیما خنده ای کرد و به پشت سبحان زد و گفت : - حتما، جناب اردلان نیکو و برادرشون شهروز نیکو

فرهاد با لبخند نگاهی به شایان کرد و چشم گرفت رو به او گفت : - از آشناییتون خوشحالم اردلان جان! منم فرهاد کلاهدری هستم

لبخند مصنوعی زد و گفت : - همچنین

سمت مبل چرم که در گوشه ترین قسمت سال بود درست در کنار میز بار راهنمایی کرد و درست رو به روی آنها کنار نیما نشست.

کمی راجب اسلحه های که قرار بود خریداری بشن با تعریف و تمجید صحبت کرد ولی کمی بعد با دیدن مردی با لباس عربی و هیكل درشت که کاملاً قیافه شرقی و جوان داشت از جا بلند شد و با عذر خواهی و به سمت مرد رفت.

در قسمت چپ سالن چندین دختر با لباس هایی که به از نپوشیدنش بود با چند مرد گرم گفت و گو و خنده و بزن و برقص بودند، این بزم زیادی مصنوعی بود!

چشم چرخاند تا نگاه آشنایی رو ببینه که نگاهش به مردی افتاد که با گونی نسبتاً بزرگی را از درب عمارت خارج می کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مشکوک از جام بلند شد و خواست به سمت در ورودی برود و پی اون مرد و اون گونی رو بگیرد که فرهاد از آن مرد عرب تشکر کرد و او پاکتی را به فرهاد داد و با لبخند مرموزانه ای از جمع دور شد و راه همان مرد گونی به دست را در پیش گرفت!

فرهاد به سمت اردلان اومد و با خنده گفت: - چرا سرپا ایستادی اردلان جان؟
خسته که نشدی؟

لبخندی خشک روی لبش کاشت و با تحکم گفت: - چرا، انتظارم می‌رفت که ما رو کمی با عمارتت آشنا کنی رسم مهمان نوازی رو به جا بیاری جناب کلاهسری!
فرهاد کمی دست پاچه از رُک گویی سبحان برای اون که مشتری دست به نقدش رو از دست نده با سرخوشی بی معنی گفت:

-البته البته، بیا بریم بهت اسلحه هامون رو نشونت بدم قطعاً گفت می‌بره! جنس هایی
اعلاء هیچ کجا مثلش رو نمیتونی پیدا کنی اردلان جان

با دیدن نیما سری نامحسوس برایش تکان داد و به سمت شایان برگشت و گفت: -
شهر روز باید بریم

شایان از جاش بلند شد که نیما به سمتش اومد و دستش را به طور اتفاقی ولی خیلی
عمدی روی پیرهن سفید شایان ریخت نقابی متاسفی رو به چهره زد و گفت:

-اوه جناب نیکو، متاسفم از دستم افتاد، میتونید برید بالا پیرهنتون رو تعویض کنید؟

فرهاد با تردید نگاهش رو بین نیما و شایان چرخوند انگار داشت چیزی رو تحلیل
می‌کرد، پا برهنه وسط افکار فرهاد رفت و پرسید.

-مشکلی که نیست؟

فرهاد لبخند پهنی زد و بزک پاچه خواری بر چهره اش پاشید و گفت:

-اختیار داری خونه خودتونه، شهروز جان به طبقه بالا اتاق دومی سمت چپ برو

اونجا پیرهننت رو تعویض کن!

شایان سری تکون داد گفت:

-ممنونم از تون

و با ستوان شیپوری که به عنوان گارسون زن در اینجا مشغول به کار شده بود به طبقه بالا رفت و او نگران چشم به راهش دوخت. دعا کرد بتونه وارد اتاق فرهود بشه چون به مدارک نیاز داشتن.

محکم پرت شد توی صندوق عقب ماشین، نفسش داشت توی این جای کوچیک می گرفت فکر کرد چقدر بدبخته که عاقبتش توی گونی بودن است!

دیگه امید را از دست داده بود نه پدرش اومد نه اون مرد سبحان نام!

دلش پُر از غصه بود، تنها خودش بود که باید راه نجاتش پیدا می کرد. قرار نبود به اینجا برسد! عاقبتش نباید این میشد! برنامه هایش برای آینده به یاد می آورد دلش بیش از پیش می گرفت، هنوز طعم زیبای حوا بودن رو نچشیده بود و طعم دلپذیر عشق رو، نباید اینجا می موند!

با دندون به جون گونی افتاد، خداروشکر کرد دست و پایش رو نبسته بودند، کارش راحت تر شده بود، با پاره کردن سوارخ کوچکی از گونی لبخند عمیقی زد و با دستم سعی کرد بیشتر پاره کنند که با صدای تقریبا بلندی گونی به دو تیکه تقسیم شد؛ از ذوق از چشمهایش اشک میومد، دلش داشت از جا در می اومد حالا تنها کاری که می موند باز کردن در صندوق عقب بود.

از تکون های شدید ماشین و همچنین صدی آگروز متوجه داغون بودنش شد ولی تو تاریکی هم چیزی مشخص نبود؛ لب گزید و سعی کرد آروم باشه. سعی کردم جا به جا شه تا چیزی به درد بخور پیدا کنه که ماشین تکون شدیدی خورد و سرش محکم به بالا خورد و از دردی که تو سرش پیچید آخی گفت و با دست سرش رو گرفت که چشمش به یه میله فلزی کنج صندوق افتاد و با دیدنش چشمهایش برقی زد و با ذوق برداشتش و دوباره به سمت راست چرخید و تلاش کرد با کمترین صدا به قفل در صندوق ضربه بزند هرچند جاده انقدر چاله داشت که فکر نمیکرد صداسش به گوش اون دو تا احمق برسه!

تمام تنش درد می کرد چشمهایش داشت از درد و بی حالی بی حس میشد انگار هرچی ضربه میزند کمتر به نتیجه می رسید!

یهو صدایی به گوشش خورد. صدا مثل آژیر پلیس بود، سرش را به در چسباند واقعا صدای آژیر پلیس بود لبخند بزرگی زد و سر بلند کرد و با چشمهای بسته از ته دل گفت : - خدایا خدایا مرسی که هستی مرسی که باز تنهام نداشتی!

زیاد شدن سرعت ماشین رو حس می کرد، صدای کوبش قطرات بارون هم، از کی شروع شده بود که نفهمیده بود؟

با پیچی که ماشین خورد سرش محکم به قفل صندوق خورد که گرمی خون رو روی سمت راست شقیقه اش احساس کرد لعنتی زمزمه کرد و سرش روب پایین تکیه داد، پیچ و تاب ها بیشتر شده بود احساس حالت تهوع می کرد، گوشه شقیقه اش نبض میزد، هنوز صدای آژیر پلیس می اومد دلش خوش همین بود کم کم داشت چشمهایش سنگین میشد. دلش یه خواب پُر آرامش می خواست، سردش شده بود حتی دلش برای پتو گلبافتش هم تنگ شده بود. دلش میخواست همه چی یه کاب*و*س وحشتناک باشد که وقتی بیدار می شود همه چی تموم بشه، یه ضربه

بزرگ به ماشین خورد و حس کرد ماشین معلق میون زمین و آسمونه، چشمه‌هاش بست؛ تموم شد اخرش همین جا بود شاید!

با اومدن شایان از نگاهش متوجه شد اوضاع تحت کنترل و تونسته چیزی گیر بیاره. کنارش قرار گرفت با دست نامحسوس فلش کوچیکی که پشت گردنبد استیل توی گردنش گذاشته بودند رو تو دستش گذاشت و در حالی که فلش رو توی جیب مخفی کت میذاشت اروم میکروفن پشت کت لمس کرد و روشن شد، در حالی که انگار میخواست به شایان حرفی بزنه سرش رو به کت نزدیک کرد.

-شروع کنید!

همین کافی بود تا صدای آژیر و هشدار مامور ها به گوش ها برس و جیغ و داد ها در هم ادقام بشه چشمش به فرهود افتاد که از اتاق پنهانی پشت پله ها در اومد داشت در می رفت اسحله اش رو در آورد دیگه کافی بود فریاد زد.

-ایست، سرجات واستا ایست!

به پاهاش سرعت بخشید که یه تیری به پاش زد، نعره ای زد و روی زمین افتاد همه داشتند فرار می کردند که مامورا ریختن و تک تکشون رو گرفتند، نگار وارد ساختمون شد و به سمت فرهاد که داشت به سمت پشت خونه میرفت دوید و با فریاد گفت: - ایست! راه فرار نداری

فرهاد و نگار از دید رأس نگاهش محو شدند، به سمت فرهود رفت دستبندش رو در آورد و با پوزخند تو چشمای وحشی اش در حالی که نگاه می کرد بلند گفت:

-بالاخره تموم شد، پایان حکومتته فرهود کلاهسری!

نیشخندی زد و با یه حرکت غافلگیر کننده چاقوی از پشتش در آورد و به سرعت توی سینه سبحان فرو کرد و با چشمک گفت : - امیدوار نباش سرگرد برومند من حالا ها حالا باهاتون کار دارم!

سینه اش تیر کشید و دستش شل شد و اسلحه از دستش افتاد، فرهود لگدی زد و فرار کرد، به زمین پرت شد و ناله بلندی کرد. با درد به شایان با صدای بلند غریب.
-برو...دن...دنبالش!

شایان دوید و چشمهایش با شنیدن صدای گلوله و کمی بعد یه گلوله دیگه از پشت خونه اومد سیاهی رفت، زمزمه کرد نگار!!؟؟ و دنیا روپ چشمهایش سیاه شد.
با بوی سوختن به تندی چشم باز کرد و همزمان تیر شدیدی تو پشت سرش احساس کرد، از تندی بو به سرفه افتاده بود و راه تنفسش را گرفته بود دود تموم صندوق عقب رو پُر کرده بود، با دست بی جون ضربه ای به در صندوق زد که باز شد با دیدن تاریکی خوف برداشت.

چشمهایش تاریک می دید توانایی بلند شدن نداشت و به زور قوت به دستهایش داد و نیم خیز شد، پای راستش اول آروم بیرون گذاشت و با بلند کردن پای چپ درد عمیقی تو تموم جونش پیچید که نفسش را گرفت، خدایا این خون چی بود؟ با دیدن همون فلز که قسمتی از رون پایش رو بریده بود چشم از شدت درد بست و با همون درد پایش رو بیرون گذاشت ؛ صدای هو هوی باد و غرش گرگ ها و تاریکی و درخت ها بدتر به ترسش دامن می زد و باعث میشد تلاشش بیشتر کنند، آروم وزنش روی پاهایش انداخت و کلا از صندوق بیرون اومد، گردنم به شدت درد می کرد نمیتونست نگهش داره انگار عضو اضافه بدنش به حساب می اومد.

اروم آروم حرکت کرد، باید از اینجا می رفت، فرار می کرد، وگرنه مشخص نبود دوباره قرار چه اتفاقی پیش بیاد هوا سرد بود سوز داشت داشت از سرما یخ می کرد جز

همون مانتو که دکمه هاش پاره بود و شال نازکی که به سر دادشت و شلوار پاره پوره و خاکی چیزی به تن نداشت، بغض سیل گلویش لرزوند.
با صدای بلند با خودش حرف میزد.

— حاج بابا گفته میاد گفت با " سبحان " میاد اما نه خودش اومد نه اون! حالا من باید چیکار می کردم؟ کجا می رفتم؟ در خونه کی رو میزدم و از کی کمک میخواستم؟
اشکهاش از شدت سرما زود خشک میشد؛ هیچ صدایی که نشون از وجود پلیس بده نبود به همین زودی عقب نشینی کردند؟ تنش از شدت سرما و هیجان و ترس می لرزید صدای دندونهاش ناچیز بود کنار صدای کوبش های قلبش! اینجا بوی خون میداد بوی مرگ حالش داشت از دیدن باریکه خون که از تو ماشین رون شده بود بهم میخورد.

سعی کرد قدم هایش رو تند تر برداره و از راه باریکی که به بالای صخره وصل میشد بالا بره، جاده اون بالا بود. نفسش گرفته بود و سینه اش به خس خس افتاده بود، پاهایش دیگه قدرت نداشت یکم از راه مونده بود ولی دیگه نه نفسی داشت نه قدرتی!

بی حال همون جا روی زمین افتاد؛ گه گاهی صدای ماشین ها می اومد ولی همون هم باعث نشد بتونه بلند شه و خودش رو به بالا برسونه، چشمهاش رو بست، همینجور که نفس نفس میزد به صخره پشتش سرش تکیه داد.

خسته بود و دلش یه خواب واقعی می خواست، خوابی که نگران آینده و فردا نباشه، دل نگران نباشه فکر کرد الان چی می شه چه اتفاقی قرار دوباره بیوفته؟ میخواست فقط چشم ببندد و بخوابد پُر از آرامش چیزی که توی این یک ماه به دلش مونده از بس گریه کرده بود حس می کرد دیگه چشمه اشکش خشک شده، دوروغ بود تمام حرفهایش اینکه آدم توی لحظات سختش هم باید شجاع باشه باید قوی باشه باید

توکل کنه باید اعتماد کنه باید محکم باشه و فقط به جلو نگاه کنه دوروغ بود، توی این راه کلی زمین خورد، ضعیف شد و مجبور شد توی هر دویدن ها هزار بار به عقب برگرده و منتظر معجزه ای باشه ولی باز پاش به یه جایی گیر می کرد و می افتاد، اینجا تنها خودِ خودش بود که میتوانست به خودش کمک کند و بلند شود.

زانوی زخم دیدش رو نوازش می کرد و مثل یه بچه نو پا امیدواری میداد و می گفت:
-ایراد نداره آدم تا نیوفته و بلند نشه یاد نمی گیره محکم راه بره توی پستی و بلندی های زندگیش!

وصف حالش مانند بچه ای بود که از همه چی خسته شده، دل مرده شده، زخمی شده، دیگه از بازی کردن خوشش نمی اومد دلش میخواست تو بغل مامانش بخوابه و اون نوازشش کنه خسته بود، خیلی خسته!

با خوردن نور شدیدی به چشمش پلکی زد و چشمهانش محکم بهم فشرد دستش آروم بلند کرد و جلوی چشمش گرفت و آروم لای پلکش باز کرد و نگاه گنگش به اطراف دوخت کمی به مغزش فشار آورد تا جریانات به یادش اومد، بدنش درد می کرد کرخت شده بود لباسش همه نم داشته که از اثرات بارون دیروز بود آهی کشید و دستی به زمین و دیگری را به صخره گرفت و آروم بلند شد. پاها خواب رفته بود و نمیتونست درست راه بره کمی پاش رو تکون داد تا از اون حالت در بیاد که باز پای چپش تیر عمیقی کشید آخی گفت و پاش با تردید به زمین گذاشت.

به هر بدبختی بود با اون پای علیل بالا رفت و خودش رو به جاده رسوند ولی هیچ خبری نبود کمی به چپ کمی به راست نگاه کرد، حالا باید کدوم سمت می رفت؟!
اروم به سمت راست شروع به حرکت کرد. دیگه چون نداشت، گششش بود و شکمش داشت پدرش رو در می آورد، خستگی و درد پا بدتر به حال بدش دامن میزدن کم کم چشمهانش داشت سیاهی میرفت، آسمون تاریک شده بود و هنوز توی جاده بی سر و

ته بود چند بار پلک زد که تعادلش بهم ریخت، کج و معوج راه می‌رفت که یهو حس کرد یه چی تو بدنش فرو ریخت، احساس مرگ داشت بی حال و با زانو محکم زمین خورد و صدای بدق بلندی گوشش رو پُر کرد؟ ترسید نکنه اون آدما باشند، خواست به قدم هایش سرعت بده و از آنجا فرار کند ولی جونی نداشت بدود و دراز به دراز وسط خیابون از حال رفت و دیگه هیچ چیز نفهمید.

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخواهی بجنبی پیرت میکنه

میگن این دنیا دیگه مثل قدیم همیشه

دل این ادما زشته دیگه زیبا همیشه

بالا باد داره زاغ ابرا رو چوب میزنه

اشک این ابرا زیاده ولی دریا همیشه

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخواهی بجنبی پیرت میکنه

با صدای دور ولی آشنا تکون آرومی به خودش داد و آروم لای پلکش رو باز کرد چقدر سنگین شده بود؟ نمی دانست کجاست و این ترس دلش می انداخت که نکنه دوباره گیرش انداختن، خاک تو سرمی در دلش گفت؛ خواست اطرافش نگاه کند ولی چشمه‌هاش تار می دید صدای آهنگ باعث می‌شد تمرکزش بهم بریزه پلک محکمی زد و دوباره به اطراف نگاه کرد داخل اتاق هیچ کس به جز خود توش نبود، سعی کرد از جا بلند بشه ولی انگار وزنه صد کیلویی بهش وصل بود که قدرت بلند شدن هم نداشت، محکم خودش رو پرت کرد و بلند آهی گفت:

یهو به ضرب در باز شد و محکم به چهار تاقش خورد با وحشت نیم خیز شد و بلند با ترس هینی بلندی کشید.

با دیدن خانومی که با اخم جلو در واستاده بود چشمهایش گرد شد، نفسش تازه ریتم عادی به خودش گرفت، فکر بدی به سرش رسید نکنه اینم با اونها دستش تو یه کاسه اس؟ در دل به خودش حرف زد "اه دهنه رو ببند الهی که سقت سیاه شه واله که همش منفی بافی"

خانومه با همون اخمش نزدیکش اومد و گفت: - بیدار شدی که تو؟ چرا پاشدی دختر؟ بخواب جون نداری یه هفته اس افتادی رو این تخت چشمهایش دوباره گرد شد با صدایی که خودش خودش را نمیشناخت به زور و خش دار گفت:

- یک هفته؟ چرا چیشد؟ اصلا من کجام؟ شما کی هستید؟ من تو جاده بودم چطور از اینجا سر در آوردم؟ میشه حرف بزنی من دارم سخته میکنم!!!!

خانومه نزدیک اومد با دستش موهایش رو نوازش کرد و نرم تر گفت:

- دختر جون آرام باش تو جاده بی هوش شدی و دخترم تورو به اینجا رسوند که اگر کمی دیرتر میاورد بر اثر سرما کلیه هات از کار می افتادن با خنده آرومش اضافه کرد.

- سگ جونیا هرکی جای تو بود از پا در اومده بود تا الان

پوزخندی زد و تو دل زمزمه کرد پس حال قبل منو ندیدی!

مشکوک و با تردید نگاهش می کرد که با لبای سرخ شده لبخندی مهمانش کرد و گفت:

-پاشو دختر پاشو اینجوری مثل گربه منو نگاه نکن پاشو یه چی بخور جون بگیری.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

واقعا گرسنه بود، دلش به شدت ضعف میرفت، گیج بود. دلش میخواست بیشتر حرف بزنه، استرس داشت و میخواست با حرف زدن رفع اش کنه.

با کمکش از جا پاشد و نگاهی به لباسهای متفاوتش انداخت شلوارک تا زانوی جین و تاپ بندی مشکی ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت، خانومه که انگار تحت نظرش داشت گفت:

-اینجا لباسای دخترمه، لباسای تو خیلی افتضاح بود محبور شدم بریزم دور

زن نگاه واله را که به خودش دید شونه ای بالا انداخت با خنده گفت:

-نگران نباش هرچی باشه از تو تمیز تره!

چشمس به پانسمان پاش خورد، این همه لطف برای چی بود؟ اونم هم به یه غریبه مثل او ولی از اونجایی که مادرش گستاخ تربیتش نکرده بود که نمکدون بخورم و نمکدون بشکنه لب به تشکر باز کرد و آروم زمزمه کرد.

-ممنونم بابت لطفتون!

با کمک او از اتاق خارج شدن، نگاهش به فضای فوق العاده خونه دوخت فضای کاملا زیبا و متفاوت مخلوطی از دو سبک مدرن و سنتی منظره چشم گیری بود چشمه‌هاش با دیدن خونه که ست تمام وسایلیش زرشکی و طلایی و سفید بود برقی زد و گفت: -
وای چه خوشگله اینجا!

زن پشتش رو نوازش کرد و به سمت آشپزخونه بزرگ خونه هدایتش کرد تمام وسایل آشپزخونه رنگارنگ بود حتی میز نهار خوریش، رو کرد آن زن که هنوز اسمش هم نگفته بود و با ذوقی که ناشی از دیدن خونه بود گفت:

-واقعا خونتون قشنگه تا بحال همچین خونه ای ندیده بودم.

زن لبخندی زد و با چشمک گفت:

-میدونم. ناهارت رو بخور بعد اگر قول بدی باهام رسمی نباشی جاهای دیگه هم بهت نشون میدم

و با کمی مکث ادامه داد:

-من خزان عزیزم

سری تکون داد و معذب گفت: - خوشبختم خزان خانوم منم واله ام

خزان درحالی که وسایل غذا رو سر میز می چید گفت: - جون، درضمن منم خوشبختم از آشنایت

با تعجب نگاهش کردم گفتم: - جون؟

سری تکون داد و بدون نگاه کردن گفت: - اره، خزان جون خانوم میگی حس پیر بودن بهم دست میده!

خنده نمکی ای کرد.

-چشم خزان جون

ب*و*سه ای فرستاد و با مهربونی گفت: - بکش بخور من برم به این ورپریده زنگ بزnm ببینم کجاست

با اینکه کنجکاو شده بود که بدونه ورپریده را با کیه ولی سکوت کرد و سری تکون داد و مشغول شد، غذای مفصلی روی میز برای او چیده شده بود اعم از قیمه. قرمه. فسنجون. سالادمکزیکی. سالاد ماکارانی تو دلش زمزمه کرد خدای مگه مهمونیه!؟

از هر کدوم کمی داخل بشقاب ریخت و مشغول خوردن شد، به معنای واقعی عالی بود هم طعم هم رنگ هم بو چش بست و با لذت پلو رو توی دهانش مزه کرد، آروم چشم باز کرد و با دیدن یه صورت که جلو صورتش آمد بود و کنجکاو نگاهش میکرد برنج پرید تو گلوش داشت خفه میشد و اون دختره بنده خدا هم هول شد نمیدونست اول آب رو بده یا بزنه پشتش یا بره خزان صدا کنه همینجوری با درموندگی داشت نگاهم میکرد کم کم داشت آماده میشد به دیدن اعزرائیل بره برای عرض ادب که یهو خزان جلویش سبز شد با بیتهت به او بعد به اون دختر نگاه کرد و محکم زد پس گردن دختره و پرتش کرد اونور اول آب ریخت به دستش داد و آروم شروع کرد به زدن به پشت کمرش، اون دختره هم با چشمای گرد شده اول به مادرش بعد به واله نگاه کرد و با اعتراض لب گشود.

-عه! مامان گردنم درد گرفت خوب چته تو؟

خزان چشم غره ای رفت براش و با حرص گفت:

-مترسک بهتر از توه حداقل یه فایده‌ای داره، دختره داره خفه میشه تو همینجوری داری نگاهش می‌کنی؟

دختره شونه بالا انداخت با دست به من اشاره کرد و بی خیال گفت:

-حالا که حالش خوبه

بالاخره نفسش بالا اومد و کمی سرفه کرد که دختر نزدیکش شد و با نیش باز دستش رو جلو آورد و گفت:

-سلام خوشگله، من بهارم!

لبخندی به لبش اومد و گفت :- سلام. خوشبختم منم واله ام

چشمای درشت سبز لجنی رنگش درست هم رنگ چشمای خزان بود برقی زد و لبای قلوه ای اش کش داد و درحالی که چشمهاشو چرخ میداد گفت :- اووف اخه اسمتم قشنگه!

دستش رو پیشونیش گذاشت ادای غش کردن درآورد که خنده واله بلند شد خزان به سمت واله مثل بدبختا گفت :- میبینی با چه خل و چلی سرکار دارم؟

صدای جیغ بهار گوشش رو که هیچ کل خونه رو برداشت :-

_____امان

خزان چپ چپ نگاهش کرد و عصبی گفت:

-یامان. ببند صدای نکره ات رو

بهار چشم غره ای به خزان رفت زیر لب یه " بی ادب " زمزمه کرد، خنده اش گرفته بود اینا انگار نه انگار مادر و دختر بودن بیشتر شبیه دوتا دوست بودن از جام پاشد و ظرف کثیفش برداشت و تو سینک گذاشتم که یهو موجودی محکم به پاش چسبید با

تعجب سرش رو پایین گرفت با دیدن یه کوچولو با لباس چین دار قرمز و موهای دوگوشی که پاش چسبیده بود لبخند عمیقی زد و با ذوق رو زانو خم شد. موهای بور

و خوشکلیش رو نوازش کرد، چشمهای گرد و کشیده داشت و رنگ چشمهایش

خاکستری روشن بود انقدر زیبا بود که دل میخواست ساعتها محوش شوی و با

پوست سفیدش لباش انقدر سرخ بود که انگار رژ زده ب**و*سه ای به گونه ی گرد و تپلی اش زد و با خنده گفت : - وای خدا کوچولو تو چه خوشگلی!

لبخندی زد که ردیف دندان های کوچولوش رو نشون داد و آروم با اون صدای پُر از ناز و ظریف دخترونه اش گفت : - سیام ژاله

بهار با خنده از پشت گفت : - مامانی ژاله نه، واله اسم خاله اس

دختر شونه بالا انداخت و با سرتقی گفت:

-باسه ژاله سُد!

خنده اش گرفته بود و باز دوباره ب**و*سیدش این کوچولوی شیرین رو

-اسم تو چیه عزیزم؟

چرخی زد و گفت:

-آیسل!

بلندش کرد و تو بغل گرفتش

-وای چه اسم خوشگلی درست مثل خودت!

با غرور و گفت:

-اوهوم خاله ام گفته تو ماه شب چهارده منی!

با تعجب گفت : - خاله ات ؟

بهار اومد پیشمون و با لبخند به آیسل نگاه کرد و گفت:

-منظورش خواهر کوچیکم آیلاره، جونش به جون این فسقلی بستس!

ابروهایش بالا داد با کنجکاوی پرسید.

-نیستش؟

به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

-الانا دیگه میرسه

آیسل، آیلار، بهار و خزان کلا این خانواده اسماشون خیلی قشنگ بود همه چیزشون متفاوت بود کانون خانوادشون گرم بود ولی اصلا فکر نمی کرد بهار بچه ای داشته باشه، به نظر فکرش رو بلند گفت که بهار با خنده در حالی که به سمت پذیرایی می بردش گفت: - لابد توهم انتظار نداشتی بچه داشته باشم نه؟

سری به معنای تایید تکون داد که با چشمک گفت: - خوب موندم دیگه!

خزان با سینی نسکافه و بیسکویت کافی جوی به پیششون اومد و کنارشان نشست، نوه اش رو بغل گرفت و باهانش مشغول بازی شد، بهار فنجونی به او و یکی هم خودش برداشت و کمی مزه کرد و گفت:

-واله جون میدونم برات جای تعجب داره که چطور اینجایی و حتی به ما مشکوک ولی باور کن وقتی توی اون حال وسط جاده دیدمت وحشت کردم برداشتمت آوردمت خونه، معصومیت و پاکی که تو چهره ات بود باعث شد دور هرچی فکر بده خط بزخم الانم میخوام اگر دوست داری منو جای خواهرت یا دوستت بدون و باهام صحبت کن؟!

خوب حق داشتن بعد از یک هفته نگهداری بدون هیچ چشم داشتی تر و خشکش کردن حقشون بود همه چیز را بدونند.

نفسی همراه با آه کشید و گفت:

-چی بگم والا من یه معلمم توی دبیرستان، یه روز صبح از شبش دلشوره داشتم صبح که از خونه میزنم بیرون تو کوچه یکی گیرم میندازه و می دزدتم از اونجا که

کوچه ماهم خلوته هیچ کس نبود تا کمکم کنه، میبرنم تو یه خونه پیش یه مرد به اسم هومن که نمی شناختمش و بعد یکی دیگه اومد تو اون خونه و من برد پیش یکی به اسم فرهاد و بعد رئیسشون فرهود که سر دسته باندشون بود. با خجالت ادامه داد.

— اونجا بیست و سه تا دختر بودن که هرکدوم به روشی اومده بودن، اون خونه اونایی که دختر باکره بودن فروخته می شدن و ما بقی اجاره به عرب ها و افغان ها، من.....من هم یکی بودم جزء اون کسای که قرار بود فروخته بشن، فرهود فروختم به مردی به اسم اصدواله و من رو با دوتا از نوچه هاش فرستاد تا ببرتم به مرز و بعد اون خودش می اومد سراغم که وسط راه پلیس افتاد دنبالمون اینام فرار کردن و هم بارون می اومد کنترل ازدستشون در رفت فکر کنم رفتیم تو جاده خاکی و پرت شدیم پایین و دیگه خودت میدونی.

بهار با دقت گوش می داد. در اخر سری به عنوان تاسف تکون داد و با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-بمیرم برات عزیزم چقدر سختی کشیدی خداروشکر که جون سالم از دست اون عوضی ها به در بُردی چقدر این ممکلت غرق کثافته تا کجا میخوایم توی این لجن زار غرق بشیم خدا داند!

کمی نسکافه اش رو مزه کرد تا بغضش را با اون قورت بده
بهار - خانوادت ؟

با ناراحتی به طرح فرش خیره شد و گفت : - یه بار با کمک یکی از افراد اونجا تونستم باهاشون ارتباط بر قرار کنم و از حالم بگم قرار بود بیان کمکم کنند با یه کسی به اسم سبحان ولی هیچ خبری نشد آخرشم فرهود فهمید تا میخورد زدم

بهار فحشی به فرهود داد و کمی سکوت شد:

-میگم واله، تو گفتی تو جاده پلیس افتاد دنبالتون؟

سری تکون داد و گفت: - آره من تو صندوق عقب بودم ولی صدای آژیر می اومد

بهار - خوب دیونه پس حتما پلیس جریان رو فهمیده که دنبالتون کرده دیگه

شونه بالا انداخت و گفت: - دیگه نمیخوام بهش فکر کنم مهم اینکه من جون خودم

رو نجات دادم!

آیسل با بی حوصلگی رو به بهار کرد و گفت: - ماما پس کی خاله میاد؟

همون لحظه صدای چرخش کلید فرصت جواب دادن رو از بهار گرفت و صدای آیلاز

توی خونه پیچید

-سلام من اومدم

آیسل فوری از روی پای خزان پرید و به سمت آیلاز دوید و جیغ زد:

-خاله.خاله

آیلاز اومد تو پذیرایی و آیسل رو محکم بغل کرد با خنده و شادی گفت:

-جونم جوجه؟ آخیش چقدر دلم برات تنگ شده بود گوز قوطی

آیلاز انگار تازه متوجه من شد که رو به آیسل گفت:

-خا دیگه برو بغل ننه ات من برم سلام بدم

بعد دم گوشش یه چی گفت که آیسل غش کرد از خنده، به چهره اش ناخودآگاه

دقیق شد پوست گندمی روشن چشمای خمار و کشیده قهوه سوخته یا مشکی، بینی

کوچیک و قلمی لبای درشت و گوشتی و ابروهای پر و تمیز کرده هشتی موهای بلند
قهوه ای شکلاتی که نصفش طلایی رنگ کرده بود

روی هم رفته جذاب بود خیلی هم جذاب بود قد بلند و خوش هیكل بود خوشش
اومد از آیلاز چهره خوشگلی داشت حتی با اون آرایش ملایمی که کرده بود هم به دل
می نشست انگار اونم داشت او را دید میزد که آخر سر لبخندی زد و گفت:

-سلام گلی من آیلازم عضو کوچیک خانواده

سری تکون داد و بلند شد تا باهاش دست بده

-سلام عزیز منم واله ام خوشبختم

چشمکی زد و روبه مادرش گفت:

-دختر بلا جیگر طلا نهار ما چی شد که عشق بابا؟

از شعری که ساخته بود خنده اش گرفت پس بگو آیسلم به کی رفته انقدر شیطان و
بلبل زبونه

بهاره با خنده گفت: - بزار برسی بعد

آیلاز شونه بالا انداخت و درحالی که به آشپزخونه میرفت گفت:

-پنج دقیقه است رسیدم محض اطلاع بانو

بهار سری تکون داد گفت:

-آیلاز خیلی شیطانیه آیسلم کپی برابر اصل خالش

سری تکون داد و با لبخند عمیقی که رو لبهایش نشستته بود گفت: - خاله خواهر
زادن دیگه

آیلار از اونجا بلند گفت:

-همچی گفتمی خاله خواهر زاده حس پیر بودن کردم بابا من فقط بیست سالمه کلا من و آیسل پانزده سال تفاوت داریم

انقدر خسته بود که پیشنهاد بهار رو برای استراحت بعدظهری قبول کرد، کنجکاو بود شوهر خزان و بهار رو ببینه ولی دیگه نا فکر کردن به این نداشت و تا هم سر روی بالشت گذاشت خوابش برد.

رمانی که آیلار براش آورده بود میخوند. اسم کتاب " دختری که رهایش کردی " بود و خیلی قشنگ نوشته شده بود، غرق در کتاب بود که تقه به در اتاق خود و پشت بندش خزان داخل شد و برای خوردن شام صدایش کرد.

هنوز که هنوز پاش درد می کرد و درست نمیتونست راه بره بهار میگفت در اولین فرصت باید به دکتر نشونش بدیم و موافق بود این درد کمی غیر عادی بود توی این مدتی که پیش این خانواده پناه گرفته بود خیلی کمکش کرده بودن، شوهر بهار وکیل دادگستری بود گفته بود اگر میتونه شکایت کنه ولی از درگیری های دوباره ها ترسید از اینکه دوباره پیداش کنند و زندگیش سیاه تر بشه، ترسید و دلش نمیخواست چنین اتفاقی بیوفته قرار شد حامد (شوهر بهار) تهران بره و کمی پرس و جو کنه و بفهمه اوضاع از چه قراره، لازانیای خوشمزه خزان نوش جان می کرد که آیلار گفت:

-مامان یه نمایشنامه هست تو اصفهان با گروهمون باید بریم!

خزان سکوت کرده و بود ولی کمی بعد گفت : - از اول باهات طی کرده بودم، تو نمیری!

آیلار عصبی داد زد:

- یعنی چی؟ بچم مگه من؟ هی نکن بکن برو نرو بمیر نمیر بسه بابا پیاده شو باهم بریم خستم کردی این همه درس نخوندم که تو بگی به مهمترین نمایشم نرم!

خزان عصبی بود سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه:

- آیلار با من بحث نکن این رشته خودت بود، خودت خواستیش، من شرایط رو برات گفتم توهم قبول کردی پس الان ساکت شو بزار بقیه غذاشون رو بخورن!

آیلار حرصی بشقابش رو پرت کرد و گفت:

- ازت بدم میاد همیشه با من مشکل داشتی، من میرم توهم میبینی!

از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بهم کوبید خزان انگار منتظر فرصت بود که اشکاش روی گونش ریختن بهار که تا الان ساکت بود پیشش رفت و شونش رو گرفت و گفت:

- ماما چرا اذیت میکنی خودت رو؟ تو نمی شناسیش؟ تو عصبانیت چشاش رو میبندد دهنش رو باز میکنه دلیل نمیشه که هر چی می گه راست باشه.

آیسل که تا الان آرام بود نگاهی به خزان و مادرش کرد و با اشاره بهار از جاش پایین اومد و تو پذیرایی رفت و با اسباب بازی مشغول شد، این بچه چقدر باهوش بود؟
حس مزاحم رو داشت اومدم بلند بشه که خزان گفت:

- واله جان می شه باهش صحبت کنی؟ سن های شما یکم بهم نزدیک تره شاید حرف تو رو بفهمه!

لبخندی زد و گفت: - باشه خزان جون نگران نباش باهش حرف میزنم

پشت در اتاق آیلار استاد و تقه ای به در زد پشت بندش وارد اتاقش شد ست تمام وسایلش مشکی طوسی سفید بود دیوار اتاق هم کاغذ دیواری مشکی بود با طرح

طوسی سفید در کل شیک و قشنگ بود روی تختش نشسته بود به پنجره زل زده بود و آهنگ بی کلامی هم از لب تاپش در حال پخش بود. کنارش نشست و مثل خودش ساکت به درخت و پرنده های جلوی پنجره زل زد کمی بعد خودش شروع کرد به حرف زدن:

-خسته شدم واله همش گیرای بی خود میده جدید نیستنا ولی هنوز نتونستم عادت کنم به این عادت مسخره واله دلم میخواد منم مثل کسایی که میشناسم آزاد باشم. از همون اول تنها بودم تو خونه تو زندگی تو خلوتام تو همه چی، این مادر فقط ادا داره همیشه آرزو داشتم مدیر انجمن مدرسم شه که پیشم باشه دوست داشتم باهاش برم اینور اونور دور بزوم مثل بقیه ولی نشد نخواست دور شد همش این و اون رو توی سرم کوبید من درس خون نبودم همین باعث سرکوفت زدن بود همین باعث شد دنبال توجه باشم دنبال احترام همیشه اوضاع اونجوری که میخواستم نشد مجبور شدم ساکت بشم و تو خودم بریزم ولی تا کی؟ تا کی مراعاتشون رو کنم؟ شاید باورت نشه ولی من هر حرفی میزنم ثانیه بعد پشیمون میشم همش میترسم، ترس اینکه نکنه یه روز از دستشون بدم.

اشکاش پشت سر هم می ریخت ولی بازم چشم از درخت بیرون نمیگرفت.

— واله من خیلی تنهام قبلا همش به این فکر می کردم که کاش تصادف می کردم تا همه بیان پیشم مراقبم باشن به فکرم باشن تنهام نزارن قربون صدقه ام برن ولی...ولی اه

با دستاش محکم اشکاش رو پاک کرد دلش برایش می سوخت برایش چقدر حرف تو دلش بود کمی مکث و دوباره ادامه داد.

— همش میدیدم که همه روز تولدشون سوپرایز می شن کادو های آنچنانی تولد آنچنانی لباس و قیافه و مهمون های آنچنانی اما من؟ من چی؟ من همیشه تنها بودم

باید از صبح اعلام می کردم که امروز تولده منه ها امروز روز منه ها امروز فقط من و من و منم ها امروز فقط یه امروزه باید با من باشید اولی چی شد؟ مامانم صبحش رفت سر کار خودمم مدرسه ظهر اومدم ناهار خورده نخورده مامانم باز رفت سر کار بابام که هیچی اون موقع مامانم مزون لباس عروس داشت که الان اجاره دادتش واله من با خیلی ها دوست بودم دوست زیاد داشتم ولی کسی که بتونه من رو درک کنه من رو بفهمه کنار من باشه با من باشه فقط من رو بخواد نه جسمم رو نبود همش مشغول بودم خودم رو سرگرم می کردم رمان می نوشتم گوینده شده بودم دلم میخواستم بازیگر بشم یکی از آرزو هام بود که دیده بشم که پوز تمام اونای که من رو دیدن نخواستن رو به زمین بزنم من همه چیم خوب بود چهره ام استایلیم تیپم هیچی کم نداشتم ولی خیلی چیزا نداشتم مثلا پول، اگر پول داشتم میتونستم غیر دولتی درس بخونم با همون قدر که خودم تلاش می کردم نمره رو ببرم بالا به مامان بابام نشون بدم بگم ببین بین منم تونستم بسه دیگه انقدر نگید اگر پول داشتم میتونستم مثل همسن و سال های خودم توی اینستا پیج بگیرم و منبع درآمد داشته باشم و بیشتر توی چشم باشم ولی نداشتم من اگر پول داشتم می تونستم محبت بخرم احترام بخرم میتونستم تفریحاتی که آرزوم بود بخرم میتونستم آرزو هایی که تو دلم بود و هیچ وقت برآورده نشده رو بخرم من خیلی کارها میتونستم بکنم ولی پول نداشتم من توی این زندگی هیچی نداشتم ولی همه چی داشتم.

من توی سن کم ضعف اعصاب داشتم و مامانم میگفت تو که تو رفاهی پس دردت چیه؟ تو که آزادی پس دردت چیه؟ تو که درس نمیخونی پس دردت چیه؟ واقعا شاید نمیدونستم دردم چیه در عین دونستن و سوختن من فقط یه زندگی مادر دختری میخواستم مادری که پیشم باشه کنارم باشه منو ببینه ولی ندید کارش مهم تر بود میگفت اگر کار نکنم تو از کجا میخوای بخوری بگردی پیوشی؟ راستم میگفت اون موقعه منبع درآمد خونه مادرم بود ولی برام مهم نبود حاضر بودم نگردم نخورم

نیوشم ولی مامانم باشه پیشم باشه منو بیینه اینا چیزای کوچیکه واله ولی دل من داره درمیاد و هیچ کس نفهمید، هیچ کس نتونست این حس به طغیان کشیده منو سرکوب کنه من سعی کردم تمام کار های که برای من نشد رو برای آیسل بکنم برای بچه خودم نمیخوام یه من دیگه به وجود بیاد که پُر از عقده های کوچیک باشه من هر سال میخوام تولد آیسل رو به روش های مختلف بگیرم میخوام یادش بمونه که مهمه که تاریخ تولدش روز فراموش شدنی نیست میخوام وقتی شانزده سالش شد وقتی یه نوجون عاقل و بالغ شد براش کارهایی بکنم که میدونم هیچ مادری نمیکنه میبرمش سینما پارک شهربازی کافه رستوران کادو میخرم براش که کمبود کادو نداشته باشه که چشم به دست و دهن یه مذکر نداشته باشه که دنبال توجه نباشه احترام نباشه اگر هرکی بهش بی احترامی کرد من براش جبران کنم بگم و کم نذارم براش دختر جز اینا چی می خواد؟ یه دختر پُر از احساس اونم تو دوره حساس بلوغ من تو اون دوره احساس نداشتی، من حتی مثل هم سن و سال هام نه عاشق شدم نه شکستی رو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تجربه کردم چون هیچ وقت نتونستم احساسی به جنس مذکر بدم چون این احساسات در من ایجاد نشد کسی بهم یاد نداد کسی بهم حس نداد که من بتونم خرج کسی بکنمش من هیچی نداشتیم واله هیچی من فقط یه دخترم که با تیپ و خنده های الکی و شغلم زنده یه مرده متحرک من...من....

هق بلندی زد و دیگه نتونست ادامه بده آیلار پُر بود از چیز های کوچیک ولی بزرگ پُر بود دلش از خار های کوچیک که براش مثل خنجر بودن، آیلار پُر بود از بچگی ولی کسی نمی نفهمید!

بغلش کرد و سرش رو به سینه اش چسبوند و گذاشت قشنگ خودش خالی بکنه، نمیدونست از کی او هم پای او همراهیش میکرد توی این اشکا توی این حرفا حالش

رو درک می کرد، رنجی که تو دلش بود غمی که تو چشمش بود همه رو درک می کرد.

کمی که آروم شد فاصله گرفت و با چشمای خیس و قشنگش بهش خیره شد و گفت :

-واله ببخشید سر توام درد آوردم

چشم بست و لبهایش رو تر کرد.

-آیلاز من سرم درد نگرفت بابت حرفات بلکه دلم گرفت میدونم شاید زندگی وفق مرادت نبود شاید خیلی آرزو ها داشتی و نشد شاید حسرت خیلی چیز ها رو داشتی که مجبور بودی ساکت باشی و تماشا بشی و تماشاشون کنی میدونم دلت میخواست بچی کنی ولی آیلاز جان ما آدم ها تو زندگیمون همیشه همه چی اونجور که می خوایم نمی شه بعضی اوقات مجبوریم خودمون بهش وفق بدیم من نصیحتت نمی کنم ولی تاییدت هم نمی کنم

ولی یکم فکر کن خیلی الان آرزو دارن جای تو باشن توی یه خونه گرم توی یه اتاق مجزا پیش خانواده هرچند دور ولی صمیمی خیلی ها باور کن

کسایی هستن که هیچ کس رو ندارن حتی همین خانواده کوچیک رو که بخوان برایش ناز کنن خودشون رو لوس کنن یا به فکر گردش و تیپ و ... باشن اونا توی موقعیتی هستن که فقط باید کار کنن و کار کنن و کار تا بتونن زنده بمونن تا بتونن زندگی کنن این زندگی درسته زدگی داره درسته بوی گندی داره ولی هست به قول مامانم آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته تو چه بخوای چه نخوای مجبوری قبول کنی و تحمل کنی همه ما داریم تحمل می کنیم هیچ کس از روی دلخواهش داری توی این زندگی، زندگی نمیکنه هرکسی به نحوی تو زندگی الانت با من قابل قیاس نیست چون زندگی " تو"، زندگی تو و زندگی " من " زندگی من!

آیلار مادر تو درسته پیشت نبود تو لحظات زندگی و لی کار کرد تا تو توی رفاه باشی تو میگی هیچی نمیخواستی ولی یکم فکر کن اگر دوستت لباسای الان تورو میپوشید تو حاضر بودی لباسای تکراری چند سال قبلت رو بپوشی؟ خلاصه هیچی مثل قبل نبود نمی شد تو لباسای الانت رو بپوشی چون مامانت رو میخواستی حالا بگو حاضر بودی؟

کمی سکوت کرد و حرفی نزد سرش رو بلند کرد و گونه اش مهربانانه نوازش کرد.

- آیلاری گفتن چیزای که میگی راحتت ولی ببین حتی خودتم دچار تردیدی که آیا میتونی اینی که الان هستی رو ول کنی بری چیزی رو بچسبی که تا بحال تجربه اش نکردی؛ دردای که داری رو دیدم میشناسم باهش خو گرفتم من جدا بر اون که دبیر باشم مشاورم آیلار توی دانشگاه چند سال قبل تدریس می کردم ولی همیشه آرزو می کردم کاش جای دوستام باشم و برم گردش و ... ولی نشد چرا؟ چون من مجبور بودم کار کنم و خودم خرج خودم رو در بیارم در صورتی که من پول داشتم ولی هیچی رو با پول نمی شه خرید حتی احساسات چرا؟ چون احساسی که با پول خریده بشه تومنی دوزار نمی ارزه آیلار این چیزای که تو میخوای به اشکای که مادرت اون بیرون داره می ریزه نمی ارزه تو دیگه بزرگ شدی خانوم شدی حالا با هر مشکلاتی که تو قدیم داشتی دقت کن قدیم، گذشته رو بریز دور و به آینده فکر کن به حال به اینکه چی میخوای و برنامهت چیه نه این که وقتت رو با حسرت های کوچیک و بزرگت هدر بدی تو باید سرپا بشی درخت مثل این درخت ببین الان پاییزه و همه چیش رو از دست داده ولی دو سبا دیگه یادش می ره این که یه روز این زندگی چی به سرش آورده بود و دوباره از نو شروع می کنه تا برای بهار سرسبز باشه ازت میخوام توهم مثل همین درخت باشی پاییز و زمستون هرکاری باهات کردن تو به فکر بهار و تابستونت باش نزار با کینه زمستون و پاییز خراب بشه آیلار تو دختر قوی هستی شاید یک صدم استعدادی که تو داری هیچ کس نداشته باشه من واقعا خوشحالم

برات به مامانت هم آفرین میگم چون دختری به محکمی تو داره اینکه نداشتی هرکسی از این ضعفات سوء استفاده کنه خیلی خوبه آیلار عاشق شدن تو سن کم در دسرهای خاص خودش رو داره و خیلی ها بابت این عشق مزخرف جانشون رو دستی دستی از دست چرا؟ چون شکست خوردن ازت ممنومم که تو هیچ حسی نداشتی ازت ممنومم که خودت قاطی نکردی

آیلار خوشحال بود، از برق چشماش می فهمید که درک کرده، دیگه ناراحت نبود پرید بغلش و با شادی نهفته تو صداش گفت:

-من خیلی دوستت دارم واله شاید از همون اول خدام می دونست که من چقدر تنهام و نیاز به هم صحبت دارم که تورو برام فرستاد مرسی بابت حرفات آرامشی که سال ها نداشتم رو بهم دادی ممنومم.

ب*و*سه ای به روی گونه اش زد و آروم به پشت زد و با اشاره گفت:

-حالا که حرفام روت تاثیر گذاشته برو ببینم چه میکنی!

خنده ای کرد و آروم از جاش پاشد و چشماش رو جلوی آینه پاک کرد و از اتاق خارج شد آروم از روی تخت بلند شد و پشت سرش بیرون رفت اما فقط تا جلوی راهروی که به پذیرای ختم می شد میخواست راحت باشند و مزاحم نباشه همین که ببینه تاثیر داشت حرفاش برای او کافیه.

صدای خنده های خزان توی دلتنگی هایش گمشد، چه قدر دور بود از خنده هایش و حاج بابا و مادری!

چند وقت بود صدای خنده هایشان اینجوری تو خونه نیچید بود؟ یک ماه؟ دوماه؟ سه ماه؟ چند وقت؟! چقدر دیگه باید این اوضاع ادامه پیدا می کرد تا فقط یکبار فقط یکبار دیگه بتونم روی حاج بابا و مادری ببینه؛ چقدر تنها بود و چقدر نبود!

آروم به اتاق خودش برگشت، اتاقی که ست یاسی و سفیدش آرامش شب ها بود اتاق قبلی بهار، جلوی پنجره ایستاد نمای این اتاق هم مثل اتاق آیلاز بود درخت های پاییزی رنگارنگ جلوی دیدش بود پرواز پرنده ها و آسمون ابری زوزه باد دل از هر آدمی می برد چشم به آسمون دوخت، خانوادش کیلو متر ها دور تر ازش بودند و خودش کجا بود؟ در پستوی تنهایی هاش غرق بود، فرو رفته بود، گمشده بود و دنبال راه نجات بود دنبال یه معجزه یه حس ناب یه چیزی که بتونه از این منجلا ب نجاتش بده، آماده بود و دنبال اون حس تا ته دنیا میگشت تا بتونه آینده ای رو باهاش تضمین کنه که هیچ وقت نداشت.

قلبش یهو تیر عمیقی کشید انگار یکی با چاقو داشت قلبش رو پاره می کرد نفسش گرفت و چشمهایش سیاهی رفت، چشم بست و توی عالم بیداری خواب دید، خوابی که تا مدت ها همراهش بود.

آروم چشمام رو باز کرد همه چی تار می دید، حس میکرد یه چی داره از توی سینه اش از توی قلبش جدا می شه چند بار پشت سر هم پلک زد و آروم گردن خشک شده اش تکون داد، با دیدن اتاق بیمارستان پوفی کرد، آروم نیم خیز شد که تیر عمیقی همراه با سوزشی کل وجودش رو سوزوند با دیدن بانندی که دور سینه اش بود عصبی یه " لعنتی " گفت و خودش پرت کرد روی تخت و به درد زیادش توجه ای نکرد زنگ اورژانسی اتاق چند بار پشت سر هم فشار داد تا در باز شد و پرستاری با اخم وارد شد.

-چته آقا؟ سوزنت گیر کرده که دستت رو برنمیداری؟

لبای خشک شده اش را از هم باز کرد و بی توجه به نطق هاش پرسید.

-نگار؟

پرستار اومد جلو سرش رو نزدیک لب سبحان آورد و گفت:

-یه بار دیگه تکرار کن متوجه نشدم

دوباره با بی حالی گفت : - ن...گار!

پرستار چیزی زمزمه کرد و با تعجب نگاهش کرد و گفت : - الان میگم همرا تون بیاد
پیشتون!

چشم بست و دوباره صدای باز شدن در و کمی بعد صدای پای مردانه و پرشتاب توی
اتاق پیچید. این قدم های بلند برای کسی جز شایان نمی تونست باشه

-سبحان؟ سبحان داداش؟ خانم پرستار اینکه خوابه، سبحان میشنوی صدامو؟

آروم چشم باز کرد و شایان با دیدن چشم های باز سبحان لبخند عمیقی زد و
خداروشکری زیر لب گفت با خنده گفت : - جون به سرمون کردی که مرد حسابی!
چشم بست و لبخند محوی بهش زد و پرسید.

-نگار...کجاست؟

برق چشماش از بین رفت چشماش رو ثانیه ای بست و گفت : - خوبه، خوبه!

نیم خیز شد و گفت : - میخوام ببینمش

رنگش پرید با چشم دید چشمهای بی فروغش حتما یه چیز شده این حال شایان
طبیعی نبود، خواست بلند بشه که شایان فوری جلو اومد و خوابوندش روی تخت و
گفت:

-هی هی آروم پسر تو حالت خوب نیست، بخواب بعدا خودم میبرمت ببینیش الان
استراحت کن.

سری تکون داد و چشم بست، خسته بود حس می کردم انرژی اش از بین رفته، نیاز به
تجدید قوا داشت یه چیز مثل خواب

با وحشت از خواب پرید، قلبش در دهانش می زد با چشمای گرد شده به چشمای پر از ترس آیلاز دوخت که رو به روش نشسته بود یهو زد زیر گریه و آیلاز کپ کرده بغلش کرد و گفت:

-هیش آرام دختر آرام هیچی نیست نترس خواب دیدی آرام باش

ترس بدی توی دلش افتاده بود صدای ضجه یه مرد که یه زن رو صدا می کرد صداس آشنا بود ولی به یاد نمی آورد، امشب رو به خیر بگذره تنش مثل بید می لرزید آیلاز از او جدا شد و به سرعت از اتاق خارج شد از شدت لرزش دندون هاش بهم، چه آشوبی توی دل برپا بود خدا را صدا کرد و کمی بعد آیلاز با یه لیوان اومد تو اتاق و درحالی که همش میزد گفت:

-بیا بخور دختر بیا بخور داری از حال میری

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

محلول آب قند رو کمی توی دهان خشک شده اش ریخت و آیلاز آهسته پشت کمرش رو نوازش کرد انقدری که کم کم آرام شد و باز به خواب رفت.

از پشت عینک به چهره مردمی که برای خاکسپاری اومده بودند خیره شد هرکس که برای تسلیت می اومد فقط سر تکون میداد زبانش قادر به حرف زدن نبود، احساس می کرد چقدر الان که نبود دلش برایش تنگ شده و چقدر احساس تنهای می کرد بدونش، بغض مثل سیبی توی گلوش گیر کرده بود سایان یه دقیقه از قبر جدا نمی شد و زجه اش کل قبرستون رو پُر کرده بود. سایان یه لحظه تنهایش نداشته بود همکارا همه اومده بودند خانواده نگارم اومده بود اما چه اومدنی مادرش سکت کرده بود توانایی راه رفتنش رو از دست داده بود و پدرشم پیر شده بود!

مامان و بابا چقدر ناراحت بودن خصوصا مامان، نگاه دلواپسش رو به خودم حس می کردم ولی قرار بود تنهانش بزارن حداقل تا زمانی که خودش را پیدا کند تا زمانی که...

چقدر ناعادلانه نفس می کشید و خاک کردنش رو تماشا می کرد، چقدر ناعادلانه خاک ریخت رو چهره سی نشده زنی که آرزو داشت؛ میخواست مادر بشه تازه قرار بود بریم به اولین سفرمون بعد از عملیات ای وای من قول داده بودم سرهنگ، سرهنگ کجاست؟ دیدش چرا ناراحته چرا حس می کند سرخ چشمانش به سمتش رفت با همون بغض گنده شده گفتم:

- دیدی سرهنگ؟ دیدی نگارم خاک کردم؟ نگاری که قول دادم بعد عملیات ببرمش مسافرت دیدی سرهنگ؟ من هنوز طعم پدر شدن رو نچشیده بودم هنوز چند سالم از ازدوایم نگذشته بود. دیدی چه به روزم اومد؟

توانش را داشت از دست میدا روی نیمکت بالای قبر نشست و به خاک تازه و گل های پر پر شده روی قبر نگار چشم دوخت، گل زندگیش را از دست داده بود، پرپرش کردن نفرت وجودش پُر کرد، در دلش زمزمه کرد پرپرشون می کنم فرهاد که می مونه برای اون دنیا ولی فرهود، عوضی تو از دستم در نمیری بالاخره گیرت میارم حرومزاده!

کم کم همه رفتن و هر چهار نفر ماندن هنوز در قبرستان شایان و سایان و سبحا و نگاری که دیگه نبود!

عینک دودیش از روی چشمش برداشت و با پشت دست چشمش را مالید و زل زد به قبر حس می کرد چشمه اش جلوی چشمانشه زمزمه کرد جوری که فقط خودش بشنوه:

-تو که اهل بی معرفتی نبودی تو که قول داده بودی قرار شده بود یا من اول باشم یا باهم قرار نبود اول تو بری تو من رو تنها بزاری اول تو دیونم کنی اول اول اول اه چشم به آسمون دوخت و حس کرد صورتش خیس شده، کی گفته مرد گریه نمی کنه ؟ گور بابای هرکی که گفته او عزیزش زیر این خاکه سرده

-نگار تورو خدا پاشو لامصب من دارم روانی می شم داری دیونم می کنی بسه دیگه مسخره بازی پاشو بازم مثل قدیما بگو شوخی کردم دیونه، پاشو بگو تا دیونه نشدم پاشو بگو

از شانه می لرزید و اختیارش از دست داده بود نعره زد تا خالی شه تمام از بغضای توی گلوش

-لعنتی پاشو پاشو داری دیونم می کنی تورو به علی (ع) نگااااا، نمی شه ازت دست کشید، نمی شه نمی شه نمی شه خداااااا

دستای رو روی شونه اش نشست و بعد صدای شایان : -داداش آروم باش اونم راضی نیست به مولا نکن اینجوری

دستی به موهایش کشید و کلافه و نا آروم گفت:

-چیکار کنم ؟ چیکار کنم شایان من بدون اون چیکار کنم؟ چطور برم خونه وقتی نیست ؟

شایان بلندش کرد و مردانه در آغوشش کشید و گفت:

-کجا بری؟ تو امشب مهمون من و سایان هستی!

سری تکون داد و گفت : - نه نه خونه خودم راحت ترم، میخوام تنها باشم

شایان با چشمای نگران نگاهش می کرد و سکوت کرد میدونست تا سبحان نخواهد کاری رو انجام نمیده، شایان بی حال و بی حرف و پُربغض از کنارشون رد شد و سوار ماشین شد شایان نگاهی بهش کرد و گفت:

-پس حداقل اگر خونه نمیایی بیا برسونت اونجوری فکرم پیشت می‌مونه!

سری تکون داد و با شونه های افتاده به دنبالش سوار سمند مشکیش شد و به سرعت راه افتاد، کاش این راه هرگز به پایان نرسه!

نگاهی پر استرسی به حامد کرد و پرسشگر گفت: - حالا چی می‌شه؟

حامد جدی تا کمی متفکر گفت:

-ببین واله جان همونجور که خواستی من پرس و جو کردم، پدرت برای پیدا شدنت داره در به در میگرده و پلیس هام دنبالت هستن من با سرهنگ پرونده یعنی سرهنگ "علیرضا حبیبی" صحبت کردم قراره فعلا تو مخفی بمونی تا یه چند مدت بعد سرهنگ گفت یه تصمیمی گرفته منتظره آب ها از آسیاب بیوفته و بعد اقدام کنه اها بعد انگار توی این عملیات یکی از سرگرد ها آسیب دیده فکرکنم همسرش یا خواهرش هم توی این عملیات کشته شده دقیق نمیدونم خلاصه فعلا درگیرن و سرهنگ گفت به کسی موضوع تورو نمیگه و تو بهتره مخفی بمونی چون فرهود آزاده از دست مامورا فرار کرده این امکان داره برات خطرناک باشه و شمارشم داد تا اگر مشکلی پیش اومد بهش زنگ بزنینم.

چشمه‌هاش بست از کم خوابی دیشب جز سر درد چیزی نمونده بود، موهاش عقب روند و گفت:

-اونا فهمیدن از طرف من اومدی؟

حامد سری تکون داد و گفت:

-نه جز سرهنگ کسی نفهمید

لب هاش تر کرد و با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-آقا حامد من خیلی می ترسم فرهود یه جانی یه عوضی یه از خدا بی خبر که هیچی
براش مهم نیست خیر سرش رئیس یه باند بوده اگر من رو پیدا کنه چی؟

حامد با اطمینان نگاهش کرد و گفت:

-آروم باش دختر، از کجا میخواد پیدات کنه؟ بعدم سرهنگ گفت حواسش هست
بهت پس فکر بی خود نکن و تا زمانی که سرهنگ بگه تو مهمون مایی

لبم رو گزیدم و با شرمندگی گفتم:

— اخی تا الانم خیلی مزاحمت ایجاد کردم

صدای نادر خان " شوهر خزان " از پشت سر اومد و با اون لبخند مهربون و صورت
نورانی که شدید یاد او را یاد حاج بابا می انداخت به کنارش اومد و با اخم کمرنگی
گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ها بابا جان در این خونه به روی مهمون همیشه بازه
لبخندی زد و چشمهاش باز و بسته کرد.

-چقدر خوب که شما سر راهم قرار گرفتید. ممنونم بابت این همه لطف

نادر خان خنده ای کرد و گفت:

-ای بابا ای بابا

آیلاز با نیش باز به سمتش آمد و دستش گرفت و به داخل اتاق برد و با هیجان گفت:

-وای واله نمیدونی چی شده که

نگاهی به صورت بشاش کرد و پرسید.

-هوم چی شده؟

با نیش باز تند تند شروع کرد تعریف کردن.

-ببین ببین اینو رفت تلگرام عکس یه پسره رو نشون داد که سی.سی دو بود موهای مدل دیزل و ابرو و چشم مشکی پوست گندمی روشن لبای بزرگ و بینی کشیده صاف که به فرم صورتش خیلی میومد، ابهت و جذابیت خاصی تو چهره اش بود که ناخواسته آدم جذبش می شد.

— وای میبینی چقدر جذابه؟ تازه اومده توی تیم ما نقش مقابل منه وای واله انقدر خوب بازی می کنه تازه قرار شد فردا شب بریم شام بیرون

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: - با یکی که تازه اومده که نه شناختی ازش داری نه چیز دیگه میخوای بری شام بخوری؟ به چه مناسبت اون وقت؟

چپ چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

-اه واله تو دیگه ضد حال نباش بابا میگم پسره خیلی جذابه تازه اومده نقش مقابلمه تازه از یه خانواده سرشناسه باباش تپلاسه خودشم که اینه تازه بازیگره خیلی از سریال های و فیلم های معروف بوده توی این نمایش هم چون کارگردان آشنا بوده قبول کرده وگرنه تا بحال چنین کاری انجام نداده

سری تکون داد و به پیشونی زد و گفت:

-خوب که چی؟ که چی؟ اونجوری من رو نگاه نکن آیلار بچه نیستی دیگه که بیست سالته، بیست سال با یه پسره که چون فقط جذابه و شخصیت مقابلته میخوای بری بیرون؟ با چه امنیت و اعتمادی؟ سر دو روز کار کردن؟ واقعا که هرکاری میخوای بکنی بکن به من چرا میگی

خواست از اتاق خارج بشه که آیلاز دستش را گرفت کشید و با التماس گفت:

-واله، واله جونم قهر نکن دیگه باشه اصلا هرچی تو بگی همون کارو می‌کنم!

صورتش رو توی دستهایش گرفت و خیره تو چشمای قشنگش نگاه کرد و گفت:

-آیلاز پسرا جذب دخترای می‌شن که اونا رو پس بزنن بهشون محل نزارن تو بخوای

خودت رو بهش نزدیک کنی اون بدتر ازت دور می‌شه تو باید بمونی تا اون خواهانت

بشه برای بودن باهات له له بزنه نه تو، درخواستش رو قبول کردی؟

آیلاز سری تکون داد و گفت:

-گفتم بهش خبر میدم

لبخندی زدم گفتم:

-آفرین غرور به جا دختر باید اولین قدمش برای هرکاری باشه باید اول به غرورت

فکر کنی تا خوردش نکنی البته غرور به جا، حالا هم تکست بده بهش بگو ممنون از

دعوتتون جناب؟

با ذوق گفت: - محمد پارسا، محمد پارسا نیک رو

سری تکون داد و ادامه داد:

-جناب نیک رو ولی متاسفانه نمیتونم این دعوتتون رو قبول کنم. شب خوش

اگر پرسید چرا دیگه جواب نده و توی محل کارت سر سنگین باش نه که محل نزاری

نه بگو بخند ولی با متانت و سنگین نزار بفهمه ازش خوشتر اومده باشه؟

آیلاز قری داد و در همون حال گفت: - جون جون چشم چشم اها بیا وسط اوووو

بعد پرید سر گوشیش چیزی که او گفته بود را تایپ کرد و سند زد، سری برایش

تکون داد و گفت:

-تو آدم نمی شی!

چشمکی زد:

-اره چون فرستم جو جو

خنده اش گرفت این بشر از زبون درازی کم نمی آورد، از اتاقش خارج شد و پیش خزان و بقیه پیوست، خزان مشغول چایی ریختن دید سینی فنجون ها را از دستش گرفت و با لبخند گفت:

-من می برم شما برید بشینید خسته شدید

خزان لبخندی بهم زد و گفت:

-قربون دختر خوشکلم مرسی واقعا خسته شده بودم این آیلازم که خیر نداره!

صدای آیلاز از پشت سر اومد:

-!!!! غیبت می کنید؟ واقعا که از سن و سالتون خجالت بکشید لاقلا اگر از من خجالت نمی کشید

خزان با اخم به سمتش رفت و آرام گوشش رو پیچوند و گفت:

-بیا برو ببینم بچه پرو

-آی مامان...مامان ول کن کنندی این مادر مرده رو آخ!

خزان ولش کرد و آیلازم پا به فرار گذاشت چایی رو به پذیرایی برد و جلوی حامد و نادرخان گرفت و بعد هم خزان و بهار و آیلاز و در نهایت برای خودش هم یکی برداشت و روی مبل کناری بهار نشست و گوش به حرف های اقتصادی حامد و نادرخان داد، با صدای بهار نگاهش رو از اونا گرفت و بهش چشم دوخت.

-چیکار میخوای بکنی الان واله؟

نفسی کشید و کلافه پیشونی اش را با دست راست مالش داد.

-نمیدونم آقا حامد که میگه فعلا باید منتظر بمونیم تا سرهنگ دستور بده!

بهار دلواپس نگاهش کرد و گفت:

-معلوم نیست چی تو سر این سرهنگ هست، خدا کنه ختم به خیر شه ماجرات!

لبخند تلخی زد و با دلتنگی گفت: - دلم برای حاج بابام و مادرم داره میترکه

با دل سوختگی نگاهش کرد و به حامد گفت:

-حامد جان آیلاز میتونه یه تماس کوچیک با خانوادش داشته باشه؟

حامد چشماش رو درشت کرد و گفت:

-نه نه به هیچ وجه حداقل تا ماه آینده، تازه اونم سرهنگ باید دستور بده

لب و لوجه اش آویزون شد دلش میخواست سرهنگ جلوی رویش بود و کله اش رو

می‌کندم بغضش قورت داد و به جمع گفت:

-ببخشید من کمی کسالت دارم از جمعتون خارج میشم.

بی توجه به نگاه های ناراحت از پیششون رفت و وارد اتاقش شد، در دل گفت اتاقم!

چه زود بهش عادت کردم انگار نه انگار که چند هفته پیش از دست یه مشت جانی

فرار کردم.

دلخوش به چی بودم؟ کاش این دوری زود تر تموم شه دارم از پا در میام خدا دلم

داره پر پر میزنه ولی نمیتونم کاری کنم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو روی خود کشیدم و از پنجره رو به تخت به ماه خیره شد

پایان این قصه کجا بود؟

خسته و درهم به قیافه جدی سرهنگ نگاه کرد.

-سبحان پسر، من که بد تو رو نمیخوام باباجان بهتره به زندگی عادت برگردی به شغلت ماهنوز فرهود رو نتونستیم ردیابی کنیم.

پسر خداروشکر مراسم هم برای تو خانومت گرفتیم میدونم داغداری ولی غم تو که از ستوان میر رستمی بیشتر نیست هست؟ زن بچه اش رو جلوی چشمش کشتن تیکه تیکه کردن ولی الان چی شده؟ به طور جدی تری دنبال کاراشه دنبال قاتل خانوادشه مثل تو زانوی غم بغل نگرفت اون افتخار کرد که زن و بچه اش در راه شغلش شهید شدن، ولی سبحان جان اگر به کار برنگردی من مجبورم...

نفس عمیقی کشید بس بود دیگر حق با سرهنگ بود باید تموم میکرد!

-حق با شماست سرهنگ بابت همه چی ازتون عذر میخوام به صورت جدی تر به کار هام برمیگردم نگران نباشید.

سرهنگ سری تکون داد و لبخند محو زد و گفت: — حقا که خون یوسف تو رگات جاریه

لبخند تلخی زدم و از جا پاشدم و گفت: — اگر اجازه بدید برم باید یه سر به پدر بزنم!
-برو سلام منم برسون

سری تکون داد و گفت: — چشم حتما

از اتاق بیرون اومد و یه راست به سمت محوطه اداره رفت و سوار ماشین شد و با یه تیک آف به سمت خونه حرکت کردم پشت چراغ قرمز ایستاد و نفس کلافه اش بیرون فرستاد، دستش را به ضبط برد و صدای ایهام پخش شد.

خیره به زن و مردی بود که روی نیمکت کناره خیابون درحال خوردن باقالی بیخیال دنیا میخندیدن و از وجود هم ذره ذره لذت میبردن

بی قرارم نگارم تیره شد روزگارم

ابری ام همچو باران کجایی تو ای جان که طاقت ندارم

بی قرارم نگارم باز آ تیره شد روزگارم

ابری ام همچو باران کجایی تو ای جان که طاقت ندارم

انقدر غرق فکر بود، انقدر دلتنگ دنیا و خودش و نگار بود، انقدر که خسته راه بود، بوق های ماشین های پشت سر مثل پتک به سرش خورد از خواب پوشالی بیدار شد و دنده عوض کرد و به سرعت حرکت کرد این تهران بزرگ برایش به اندازه یه قفس کوچیک شده بود.

ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد سوئیچ زد وقتی مطمئن شد قفل شده به سمت خونه رفت و آیفون زد که با مکث در باز شد

در هُل دا و پله ها رو بالا رفت، نگاهی به داخل خونه کرد خبری نبود کفشش در آورد و وارد خونه شد به سمت آشپزخونه رفت و دید مادرش با لباس سر تا سر مشکی در حال آشپزیست به سمتش رفت و بغلش کرد، آخ خدا که این عطر تن چی داشت که کل دنیا رو هم بگرده لنگش رو نداره

برگشت سمتش و دستاش رو دو طرف صورت پسرش گذاشت و با مهر نگاهش کرد و گفت:

-الهی قربونت برم مادر اومدی؟ قربون قد و بالات تا دستات و رو بشوری برات غذا بریزم بخوری

ب*و*سه ای روی موهای حنایی رنگش زد و گفت:

-سلام خوشگلم. چشم اجازه میدید؟

خنده ای کرد و چین های گوشه چشمش به نمایش گذاشت و چقدر حیف بود از دیدن پیر شدن زنی که وجودش برایش بُت بود نفس بود مهر بود حتی برایش خدای روی زمین بود!

از روشویی بیرون اومد و با دیدن پدرش که سر میز بود لبخندش عمیق تر شد.

-سلام حاج آقا احوال شما؟ خوش اومدید روشن کردید!

پدرش خنده ای کرد و با دستایی که بر اثر بازی روزگار زمخت کار شده بود ضربه ای زد به پشتش و گفت:

-بشین پدر صلواتی بزار برسی بعد، خوش اومدی باباجان چه عجب یادت افتاد پدر و مادری هم داری!

با شرمندگی گفت: - نفرمایید حاجی بخدا درگیر کارای اداره بودم و کارای مراسم
ن...

زبونش نمی چرخید اسمش رو بگوید اسمی که سر سفره عقد اونقدر صداش کرد تا جواب بله را گرفت اسمی که روز اول با شنیدنش چشمهایش را اول پشت پلک نقش بست یادآور روزهای خوب زندگی اما حالا، پدر و مادرش هم چهره اشون درهم شد و کمی سکوت و تلخ و اخرش پدرش رو به مادری گفت:

-حاج خانوم غذا نمیخواهی بریزی؟

مامان سری تکون داد و با خنده مصنوعی گفت:

-انقدر شما پدر و پسر به حرفم میگیرید که یادم رفت

-الکی میگه باباجان تورو دیده یادش رفته همه چی

مادرش هشدار دهنده آقا یوسف صدا کرد که آخر سر با دست حالت کشیدن زیپ رو جلو دهنش گرفت

-بیا آ آ خوبه؟

مادر چشم غره ای رفت و خورشت قرمه و دیس پلو زعفرانی رو سر میز گذاشت و دوغ هم از یخچال آورد و گفت:

-بیا یاد نوش جان شروع کنید.

بعد مدت ها این طعم فراموش نشدنی زیر دندونش پیچید و چقدر خوب بود که هنوز همون بود و هیچ تغییر نکرده بود غذا رو زود تر از اون چه که فکرش رو میکرد تموم کرد و بعد از تموم شدن غذای پدر و مادرش از سر میز پاشد و با پدر به نشیمن رفتن.

-نشد پیرسم ازت، شنیدم دختر حاج یار الهی رو دزدیدن آره؟

نفسش گرفت چطور فراموش کرده بود این عزیز دوردونه رو؟

کلافه بازدمش رها کرد و گفت:

-بله باندى که گرفته بودنش رو دستگیر کردیم ولی واله رو چون فروخته بودن میونه راه با ماشینی که میفرستنش تا بره پیش صاحبش مامورای ما پیداشون میکنن ولی ماشین سرعت میگیره و در نتیجه مامورای ما گمشون میکنن دیگه خبری ندارم اینها هم شایان به من اون موقع تو اون بیمارستان بودم گفت، در حال حاضر پیگیریم!

آقا یوسف اخم درهم کشید و با تعصب گفت:

-دختره بیچاره معلوم نیست چی به سرش آوردن، واله بود دیگه؟ آره واله یادمه مرتضی چقدر عاشق این دخترش بود بنده خدا فرصت نشد بهش سر بزَنم.

سری تگون داد و گفت:

-آره خیلی رو به راه نبودن خصوصا حاجی کلافه بود و بی قرار! ایشالله پیداش می‌کنم تحویلش میدم سالم و سلامت ولی فعلا مشکل بزرگمون رئیس بانده که فرار کرده!

پدرش با جدیت نگاهش کرد و گفت : - زنده اس ؟

-متاسفانه بله. اگر واله زنده باشه براش خیلی خطر داره!

پدرش سری تکون داد و آهی کشید و گفت:

-خدا خودش عاقبتش رو به خیر کنه

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-حاجی من باید برم کلی کار دارم بازم میام بهتون سر میزنم

پدرش با خنده گفت :- بودی پسر حالا چه عجلیه ؟

سری تکون داد و ازجا پاشد و گفت : - نه باید برم

بعد بلند داد زد.

-مامان جان من دارم میرم

مادرش از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب نگاهش کرد و گفت : - تو که تازه اومدی مادر

ب*و*سیدش و گفت : - مادر من کلی کار دارم من بابت غذا ممنونم عالی بود!

مادرش با ناراحتی گفت:

-باشه مادر نوش جانت ولی زود به زود بیا

کفشش پوشید و رو به هردو گفت:

-چشم. فعلا با اجازه

از خونه بیرون اومد و در بست، ریموت زدم و سوار شد و با کلافگی به سمت خونه بی نگار روند کمی تجدید خاطرات بد نبود، بود؟!!

با چشمای بهت زده به حامد نگاه کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-چی میگی اقا حامد؟ ازدواج کنم؟ با کی اخه؟ چرا؟

حامد درحالی که لبخند میزد گفت:

-آروم باش دختر. سرهنگ یکی رو در نظر گرفته تا زمان پیدا شدن فرهود باید باهاش عقد بکنی!

لبش رو با استرس گاز گرفت یعنی چی اخه؟ اخم هایش توهم کرد و گفت: - من ازدواج نمیکنم!!

بهار کمرش رو به حالت دورانی نوازش کرد و گفت:

-واله جان خواهش می کنم اینا همه برای نجات و امنیت خودته، میدونی که فرهود یه قاتل زنجیره ای و پیدا کردن تو براش مثل اب خوردنه به فکر خودت باش!

به چشمای عسلی بهار نگاه کرد و گفت: - بهار مثلا با ازدواج من چه اتفاقی میخواد بیوفته؟

رو به حامد ادامه داد:

-اصلا این یارو کی هست؟

حامد کمی فکر کرد و گفت: - برومند. سرگرد برومند!

نگاهش خیره موند و صدای جیغ آیلار پرده گوشش تکون داد:

-والای واله خوشبجالت طرف سرگرده ممکلته؛ حامد عکس طرف رو نداری؟

بهار چشم غره ای به آیلاز زد و گفت : - مسخره. جمع کن خودت رو

آیلاز بغ کرده یه جا نشست ساکت شد، لبهایش رو به سختی تکون داد و گفت : -
بابام ؟

حامد دستی به صورتش کشید و گفت:

-نگران نباش همه چی هماهنگه!

بغض کرد چه نو عروسی بود که بدون خواستگاری بدون انجام رسومات بدون اینکه پدر پشتش باشه و مادرش کنارش داشت ازدواج می کرد، با مردی که نه دیدش نه میشناس و نه عاشق ، تو رویاهایش ازدواجش به اینصورت و در خفا نبود ، ازدواج باعشق میخواست ازدواج پُر از محبت پُر از شکوفه های سفید ، لباس عروس پُر از دنیای رنگارنگ رقصای بین چشمها تو رویا اینجوری ازدواج نمی کرد، پُر بود از حرارت ولی هیچی اونجوری که میخواست نشد و همه چی بهم ریخت.

نفسی کشید و گفت:

-شما که همه چی رو بردید و دوختید و تنم کردید پس منتظر چی هستید؟ با

سرهنگ حرف بزنی من قبول کردم!

با چشمای اشکی توی اتاق رفت و خودش روی تخت پرت کرد و زار زد

تو دل با خودش زمزمه کرد این همه آدم توی این دنیا وجود داره توی این کره خاکی چرا باید من آیندم نابود بشه؟ من رویاهام از بین بره ؟ من تنها بشم من زجر بکشم من و من و من ، خدایا دارم دیونه می شم خودت یه کاری بکن اگر صلاحم همین که راضیم به رضای خودت اگر نه خودت یه جوری به همش بزنی!

سردرد امانش را بریده بود، نیم خیز از عسلی کنار تخت کمی آب مونده از دیشب خورد و دوباره دراز کشید.

فکر کرد و مثل همیشه این روزا انقدر با خودش حرف میزد که حس میکرد چیزی به دیوانه شدن نمونده، خاطرات را مرور می کرد خوب بد تلخ شیرین گذشته رو زیر رو می کرد.

انقدر که دلش تکرار میخواست کاش یه دکمه فلش بک بود که هر موقع کم می آوردیم عقب گرد می کردیم و آینده رو عوض می کردیم.

دلش هوای بیرون را می خواست دقیقا نزدیک به سه ماه بود که اینجا بود و هیچ جا نرفته بود حس می کرد افسرده شده دیگه دیدن خونه رنگارنگ خزان شادش نمی کرد دیگه شوخی های آیلاز سر حالش نمی کرد و حتی دیگه با حرف های بهار حال دلش خوب نمی شد

خانواد اش می خواست، در اتاق زده شد و بهار وارد شد کنارش روی تخت نشست و گفت:

-واله پس فردا وقت محضر داری.

پوزخندی زد و با چشمای خیس لبالب از اشک گفت: - چه جالب!

بهار غمگین نگاهش کرد و گفت: - ناراحت نباش واله بخدا اینا فقط بخاطر خودته

سری تکون داد و تلخ گفت: - باشه من سرم درد می کنه میخوابم شب خوش!

-اما تو که شام...

-سیرم

و بعد دیگه سکوت و کمی بعد صدای بسته شدن در، شاید رفتارش بد بود شاید، چند مدت بود اینجا کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود اما واقعا حالش خوب نبود من همه چی از دست داده بود، همه چی!

عصبی کلافه گلدون رو از روی کانتر برداشت و پرت کرد که محکم به دیوار خورد و بلند فریاد زد.

-لعنت بهت

دوباره نعره زد.

-خ_____دا

داشت دیوانه می شد، سرهنگ در بد مخمصه ای گذاشته بودش، موهایش محکم کشید و نفسش تند تند از پره بینی مثل لوگوموتیو بیرون می اومد و ضربان قلبش بالا بود.

باید چیکار می کرد؟ چیکار؟ چطور جلو این اتفاق از رخ دادن بگیره؟ داشت کم کم عقلش را از دست میداد.

جلوی آینه رفت و نگاهی به قیافه سرخ از عصبانیتش نگاه کرد، چشمهایش غرق خون بودن فکر کرد چطور باید این فاجعه تحمل کنه؟ مشت محکمی به آینه زد که خون از بند بند انگشت هاش فواره زد و آینه تیکه تیکه شد

گوشی زنگ خورد صدایش روی مخش بود کلا صدای همه چی روی مخش بود حتی قلبش! دعا کرد بایسته!

حس می کردم از کله اش آتیش بلند میشه با گام بلند به سمت گوشی رفت و با دیدن اسم سرهنگ چشمهایش محکم به هم فشار داد و با صدای گرفته از نعره هایش جواب داد.

-بله؟

-فکراتو کردی؟

با خشم کنترل شده ای گفت: - سرهنگ یعنی چی یا ازدواج یا کارت شما کار من و چند سال زحمات منو چند سال پا دویی های منو سر هیچ و پوچ میخواید از من بگیرید؟ برای چی؟ برای ازدواج با دختر حاج یار الهی؟ سرهنگ چی میگین شما بخدا نمیفهمم والله نمی فهمم من کلم داغه سرم توروخدا ول کن سرهنگ این همه آدم چرا من؟

-سبحان جان تو چند سال زیر دست من بزرگ شدی شدی دست راستم تو میدونی من بد تورو نمیخوام بابا جان، حالا که بعد چند روز اگر آروم شدی بگو ببینم جوابت چیه؟

نمیتونست کارش کنار بزاره چند سال وقت و جوانی اش، عمرش گذاشت پای تک تک پرونده ها، جانش را به میان گذاشت چطور حالا حرف از چیزی میزنه که میدونه نمیتونه ازش بگذره

موهایش چنگ زد با صدای خش دار گفت:- بهم فرصت بدید!

-فرصتی نداری سبحان فردا وقت محضر دارین اگر نمیخوای بگو زود تر به اون بنده خدا ها بگم و همچنین بابات که تو حجره اش برات یه کاری دست و پا کنه.

حرصی نفسش بیرون کرد و چشمش به قاب عکس دو نفره حس کرد چشمهای دلبرش جون گرفتن و دارن بهم لبخند میزنند از همون لبخندا که توش پُر از ستاره های شفاف و رنگارنگ بود

به سختی زمزمه کرد

-قبوله...

شایان با مسخره بازی شروع به خوندن و رقصیدن کرده بود.

یه دوماد دارم شاه ندارم هیچ خری تو عالم نداره

به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم

به کسی میدم که خر باشه توی سرش پهن باشه

به کسی میدم که خر باشه توی سرش پهن باشه

عصبی شده بود و رفتاش دست خودش نبود بعد مرگ نگار خیلی تند خو عصبی شده

بود و تحمل کوچیک ترین رفتارها را نداشت با حرص به شایان که داشت باباکرم

میرقصید پُر تشر گفت

-ببند دهنتم رو

شایان ایستاد و قیافش رو کج و لوچ کرد و گفت : - خجالت بکش مرد عروسیته امروز

یهو با هیجان گفت : - حموم دومادی رفتی؟ پشمو پلارو زدی؟

داد زد شایان!

با خنده اوامد نزدیکش و دستی به یقه کتش کشید و گفت:

-اونی که باید بهت بگه جون من نیستما

چشم غره ای برایش رفت تا صبح اگر با او کل میخوات هم پا به پا تا صبح کش می

اومد.

نفسی کشید و نگاهی به چهره اش تو آینه تازه کرد، ریش هایش تازه بعد از چهل روز

زد، بعد چهل روز باور نمیشد چهل روز شده بود که نگار دیگه کنارش نبود چهل روز

گذشته بود و انگار چهل سال پیر تر شده بود. موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود

و دیگه اون شادابی قبل تو چهره اش نبود، خسته بود.

از همه چی داشت بخاطر چی از خودش میگذشت؟ از نگار؟ از زندگی مشترک سابق؟ دستی به صورتش کشید و صلوات فرستاد تا آروم بشه، شایان می فهمید این پریشونی حالش را برای همین لبخند زد و گفت:

-میدونم پیشمونی میدونم داغونی میدونم دلت میخواست همه چی رو تموم کنی ولی سبحان همه اینا درست میشه مگه نمیگی هرکار خدا بی حکمت نیست؟ حتما اینم یه حکمت الهی بسپرش دست تقدیر بزار اون برات سرنوشتت رو رقم بزنه نگار که رفته، هرچقدرم که بخوای با یادش زندگی کنی خلاصه اون رفته برنمیگرده تو زنده ای و باید زندگی کنی این حق توه!

چشمای قرمز و پوف کرده اش بهش دوخت و گفتم: - خستم شایان خسته مردونه دستش روی شونه سبحان گذاشت و گفت: - بیا بریم خدا خودش بزرگه از زمانی که وارد محضر شده بود چشمهایش بست به روی خودش و آرزوها و آدما حتی داماد!

چه کلمه مزخرف در عین حال هیجان انگیزی ولی برای او فقط قاتل بود قاتل آرزو هایش، قاتل روزهای خوشش، این مرد با کت شلوار مشکی و قد و قامت بلند چهره شبیه میلاد کی مرامیش قطعاً یه قاتلی بیش نبود. این مرد با اون اخمای درهم و چشمای سرخ نشون بی خوابیش قطعاً قاتله و چقدر ازش می ترسید.

چادر سفید سر کشید روی بخت سیاهش و با گل های ریز و سرخ اشکهایش پاک کرد و با عطر محمدی که میداد نفس کشید و نفس داد به دل مرده زندگی، عاقد شروع کرد و چه پایان غم انگیزی برای تمامی نقشه های چند سال اخیر، شاید زیاد هم دیر نشده بود همین الان کاش می شد بلند شود و فرار کند نگاهش به در دوخت پدرش اینا هنوز نیومده بودند فکر کرد نکنه اونها هم ولم کردن؟ نه واله شاید خبر ندارن پوزخندی زد و شوری اشک به زبون گرفت فکر کرد همه عروس ها وقتی عاقد داره

می خونه به فکر این چیزان؟ یا فقط خودش است که درگیره؟ خزان و آیلار دو طرف پارچه بالا گرفته بودند و بهار قند می سابید تنها حاضرین جمع سرهنگ و خزان و بهار و آقا نادر و حامد و آیلار بودند و همچنین پدر مادر و دوتا از دوستای سرگرد شایان و سایان.

در به شدت باز شد با ترس از جا پرید و به در نگاه کردم قامت شکسته ی بابا توی چهارچوب امنیت ریخت توی تک تک سلول های جانش در دل قربون صدقه اش میرفت چقدر پیر شدی دردت به سرم، چهره اش پیر شده بود موهای همه سفید شده بود انگار نه انگار که پدرش یه مرد پنجاه خورده ای ساله بود.

بغضش راه خودش گرفت، نگاهش رو صورتش دودو میزد پشت سرش مادری دید که با نفس نفس تازه از گرد راه رسیده بود و با چشمای اشکی نگاهش رو توی اتاق می چرخوند با دیدنش صدای زجه اش اتاق رو پر کرد:

-واله جان وای خدا واله؟ الهی مادرت دورت بگرده من بمیرم برات کجا بودی تو مامان جان؟ کجا بودی جیگر گوشم؟

وای مامان وای

به سرعت از جا پاشد و به سمتشون پرواز کرد و توی آغوش پر از عشق پدرش فرود اومد احساس خوشبختی می کرد با داشتن چنین جواهر هایی، ب*و*سه بابا به تک تک اعضا صورتش جون میداد، نفس می داد و چه پادزهری داشت برای خوب کردن دردای دلش خوب که دلی از عزای دوری و جدایی درآوردن حاج مراد زیر گوشش زمزمه کنان شروع به صحبت کرد.

-درسته خیلی وقته ندیدمت باباجون ولی بقیه اش باشه برای بعد که اومدی پیشم، خوشبخت بشی نازدونه

اشکش سُر خورد توی اون حجم پر از محبت و عشق تک تک چین های صورتش رو ب*و*سید و تک تک اشکهایش گونه اش را خیس می کرد. می بالید بابت داشتن همچین پدر و مادری، در آغوش مادر سفت فرو رفت و با گریه گفت:

-الهی خوشبخت بشی کوچولوی مامان خدایا شکرت که بچم و صحیح و سلامت بهم دادی خدایا شکرت که نداشتی بمیرم و عروسیش رو نبینم. خوشبخت دو عالم بشی مامانم!

به سمت صندلی که نشسته بود برگشت این دفعه با خیالی راحت با دلی پر از اطمینان با آرامشی عجیب به سمت سرگرد برگشت و زیر چشمی نگاهش کرد حواسش نبود به کفشش زل زده بود و اخماش بیش از پیش درهم شده بود عاقد دوباره شروع کرد. این دفعه از روی تک تک چهره ها می شد شادیشون رو فهمید نگاهش به نگاه خیره مادر سرگرد افتاد و خون توی صورتش و فکر کرد آیا نگاهش به او رصد کرده یا نه، لبخند شرمگینی زد که لبخند مهربونی تحویلش داد چهره اش عجیب دوست داشتنی بود و به دل می نشست.

بار سوم بود که و با صدای عاقد حواسش را جمع کرد.

-سرکار خانم؟

چشمهایش بست و بسم الله ای گفت و آروم چشمام رو باز کرد و قرآن رو جلو چشمش بودبا لبخندی روی لب با صدای آروم ولی رسا بله ای گفت.

انتظار داشت اتاق بترکه از صدای جیغ و کل و سوت ولی تنها صدای دست زدن اومدن کمی بعد تبریکات یکی یکی پشت سرم هم ردیف شدند مادر سرگرد سرویس طلای نفیسی به زوج هدیه داد و حاج بابا ساعت طلا سفید به سرگرد و مادرش دستبند زیبایی گرفته بقیه اکثرا هدیه هاشون نقدی بود با سرگرد به پیش عاقد رفتن

و دفتر ازدواج را امضا کردند، انتظار ظرف عسل داشت که با شیرنی عسل کام خودت و شوهرت را تازه کن تا بلکه به یمنش زندگی به کامتون بشینه ولی هیچ کدوم از انتظار هایش درست از آب در نیومد و وقتی از دفتر محضر بیرون اومدن نمیدونست باید چیکار کنند با سرگرد برود یا با پدرش؟ پدرش جلو اومد نگاهی تو نگاه گیجش انداخت و به سرگرد زد و با لبخند گفت:

-سبحان جان نمیدونستم قرار تو بشی دومادم ولی ازت میخوام همینجور که من تورو رو تخم چشمم جا دادم جای دخترمم رو تخم چشات باشه.

بالاخره فهمید سبحانی که پدر میگفت چه کسی است، سبحان سعی کرد اخماش روباز کنه که موفق نبود تلخندی زد و گفت:

-رو چشمم نگران نباش حاجی

پدر دستش به دست سبحان داد و آرام انگشتهایش رو لای پنجه های داغش حلقه کرد، چقدر داغ بود سفت دست سبحان را فشار داد که با نگاه اخم آلودش مواجه شد ابروهایش به بالا پرید که سبحان دستش را رها کرد.

بغضش گرفت و فکر کرد چقدر بی شخصیت است، مادرش جلو اومد و در گوشش گفت:

-مامانم مشکلی داشتی بهم بگو بعدا هم میگم بیاین باهات حرف بزنم امشب فقط با شوهرت باش

پوزخندی زد چه واژه غریبی شوهر! با گرمی دستی که از پشت روی مانتو شیری رنگش به عقب برگشت

با دیدن چشمای پر نفوذ سرگرد چیزی تو دلش فرو ریخت و سر رو به زیر انداخت صداس کنار گوش شنید.

-میرم تو ماشین کارت تموم شد بیا

آروم با صدای گرفته که به سختی شنیده میشد باشه ای گفت. بعید میدونست متوجه شده باشه با قدم های بلند دور شد و به سمت ماشین رفت.

فکرد چقدر سبحان پُر ابهت است، هیکل چهار شونه و تو پُر با قدی بلند، با صدای آیلاز نگاهش از سرگرد گرفتم:

-وای واله خوشبختی چه جیگریه چقدر شبیهه میلاد کی مرام اصلا انگار یه نسخه چاپی از خود میلاد!

خندید و گرفت سری تکون داد و لب گزید.

-آره متوجه شدم

آیلاز لباسو غنچه کرد و با تمام احساس چشماشو بست و با خنده گفت: - یعنی تو امشب میخوای اینجوری با سرگردمون ب*و*س رد و بدل کنی!؟

چشمش گرد شد وای خدا این دختر چقدر بی حیا بود مشت آرومی به بازوش زد با حرص گفت:

-وای آیلاز ب*و*س چیه؟ تو چرا قضیه رو جدی گرفتی؟ نگی جلو کسی ها مردم فکر بد میکنن این ازدواج موقتی فعلا تا زمانی که فرهود دستگیر بشه!

آیلاز چشمش رو لوچ کرد و با مسخره بازی ادا دستاش و آورد بالا گفت:

-اووو توهم خبه خبه تا فرصت هست حالش رو ببر موقتی دائمی رو ول کن اصل رو بچسب

و به سبحان که با عینک دودی و جدی پشت فرمون بی ام و مشکیش نشسته بود اشاره کرد چرا مثل آهنربا منو جذب خودش می کرد؟

با خودش زمزمه کرد، خدایا من چم شده؟ سر سری از همه خدافظی کرد یه استرس عجیب تو دلش نشست به دست و پایش می لرزید احساس می کرد هر لحظه امکان داره سقوط کنه قلبش با شدت میزد بزاغ دهانش آروم قورت داد و دستگیره گرفت و در باز کرد حین شدن هنگامی که هنوز در ماشین نبسته بود ماشین با سرعت بالا حرکت کرد

زیر چشمی به نیم رخش زل زد که برق توی دست چپش چشمش زد، این حلقه چیه؟ نگاهش رو غافلگیر کرد و پوزخند زد و گفت:

-دومی!

گیج و گنگ نگاهش کردم و زمزمه کردم:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چی؟

نیم نگاهی به واله کرد و دست چپش رو بالا آورد و حلقه اش مثل خاری تو چشمش فرو رفت

-میگم دومی، زن دوم!

این بغض همش منتظر بهونه بود تا بیاد توی گلو بیچاره اش خونه بسازه چشمه‌هاش آب هواس مثل پاییز یه رو آفتابی یه روز بارونی بود دلش میخواست تمام کسایی که مجبور ش کردن به این خفت و خاری را خفه کنند. دلش از همه بیشتر میخواست جیغ بکشه و خودش خالی کنند توانش رو نداشت خیلی وقته بود از پا در اومده بود.

شکست و دم نزد تا خود خونه در سکوت کامل سپری شد، به قدری حالش بد بود اجاز داد اشکهایش گونه اش را خیس کند اشک ریختم، تو پارکینگ به برج بلندی

رفت نگرهبان با دیدنش از جاش بلند شد شد و سلام داد، سرگردم سری تکون داد و بوقی زد و ماشین رو کمی جلو تر پارک کرد.

جلوی آسانسور پشت سرش داخل شد، سبحان طبقه دوازدهم فشار داد و واله تکیه زد به اتاقک و چشم بست سنگینی نگاهش شونه هایش داشت له می کرد چشم باز کرد و میچ نگاهش گرفت، خیره به هم زل زدن که با پوزخند سبحان نگاهش گرفت واله فکر کرد من که کاری نکرده بودم؟ من که خودم نخواستم خودم خودم رو قربانی نکردم پس چرا این انقدر ازم متنفره؟ کاش با بابا صحبت میکردم قبل عقد کاش میشد همه یه خواب باشه یه کاب*و*س بد!

با صدای زن که طبقه رو اعلام می کرد آسانسور ایستاد و خارج شدن، کلید رو از تو جیب شلوار در آورد و در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول واله داخل شود، کفشش را در آورد و خواست صندل قرمز و انگشتی که کنار جا کفشی بود پا کند که سبحان بلند گفت :- صبر کن.

و یه صندل دیگه جلو پایش گذاشت :- دیگه حق نداری اون رو بپوشی!

دل چرکین نگاهش از سبحان گرفت و صندل تازه را پوشید و پُر حرص گفت :- خط قرمزات همین الان برام مشخص کن صدای پوزخندش توی گوشش پیچید.

-نمیدونستم قراره با زبون درازی هاتم کنار بیام!

با حرص و خشمی که در نگاهش مشهود بود بلند گفت :- پس بهتره بدونین همونجور که منو مچل دست خودتون کردید باید با اینم کنار بیاید.

سبحان عصبی نگاهش کرد و ناخواسته داد زد.

-صدات رو برا من نبر بالا آدم باش همه اینا بخاطر توی احمقه

جیغ پُر حرصی زد و با گریه گفت: - درست ح..حرف بزن عوضی

سبحان به طرفش پرید چونه اش را اسیر دستان قدرتمندش کردت واله نگاه به دست او و چشمهای به خون نشسته و رگ های برجسته پیشونیش وحشتناک شده افتاد و دلش هُری ریخت.

-غلط اضافه تر از دهننت نخور نزار بی احترامی کنم به حرمت حاج بابات!

اشکش روی دست سبحان ریخت و چشمانی که دو دو میزد در نگاه سبحان خیره شد و لب زد.

-ازت متنفرم

سبحان نیشخندی عصبی زد و جواب داد.

-حست کاملاً متقابله

به عقب هُلش داد و محکم به آینه دیواری پشتش خورد، چشم بست وقتی صدای قدم هاش شنید که دور و دورتر میشد عمیقی کشید و آرام پلک هایش از هم باز کرد و به سمت پذیرایی رفت، ساده ولی شیک تمام وسایل چیده شده بود، ست مبلمان سفید خردلی بود و هیچ عکسی روی دیوار ها نبود جز تابلو فرش ون ایکاد و طبیعت

احساس خُرد شدن می کرد حس می کرد همه شخصیت و غرورش به بازی گرفته شده.

چقدر حال این روز ها نا آرومه چقدر اضطراب داشت و همینطور دلش اتفاق جدید در زندگی میخواست یه اتفاق که هیجان هم با خودش بیاره، روی مبل نشست و با دست سرش گرفت. چشم بست و نفسش حبس کرد و از یک تا ده شمرد تا آرام بشه از بچگی برای آرام کردن خودش وقتی حالش بد و پُر از استرس میشد بود.

صدای نحسش ضدحالی شد برای آرامش تازه ی که به دست آورده

-اتاق سمت راستی برای تو میتونی برای استراحت بری به اتاق خودت. پذیرایی محل چرت زدن نیست!

حرصی چشمش باز کرد و توی سیاه چاله چشماش نگاه کرد و گفت:

-منتظر بودم که شما بگی!

پشت کرد و بی خیال گفت:

-گفتم. اجازه ات صادر شد میتونی بری!

عوضی.عوضی.عوضی این مرد یه عوضی به تمام عیار بود همه ی این نسبتها در دلش به سبحان می بست دندون هایش بهم سابید و محکم به سمت اتاق دوید تحمل اینجا چقدر سخت بود.

اتاق ساده و معمولی بود. روی تخت دراز کشید و سعی کردم بخوابه تا سردردی که گرفته بودش و امونش را بریده بود خوب بشه، چشمه‌هاش بست و کم کم از هوش رفت!

شبيه يه بچه گربه بود هم ميترسيد هم ميترسوند حوصله اش رو نداشت و الان بيشتري از هرچيزي به تنهائي اش اهميت ميداد، يه تنهائي ولي پُر از شلوغی فکری که ترافیک ایجاد کرده بود مثل کتابی که نگار همیشه میخوند " تنهائي پُر هياهو " گاهی يه اسم هم ميتونه وصف زندگيت بشه درست مثل همين رمان، در ظاهر پُر از آرامش و تنهائي بود ولي باطنم پُر بود از شلوغی های که هر کدوم منبعش از يه جا شروع ميشد و پايانش به يه جا ديگر!

چند ساعتی بود خبری از گربه نبود به سمت اتاقش رف و در رو آروم باز کرد درست مثل يه بچه گربه تو خودش مچاله شده بود و خوابیده بود. فضای اتاق سرد بود و واله هم پتو پايين انداخته بود آروم به نزديک تخت رفت و پتو به رویش کشيد خم شد به

سمت صورتش و با فاصله نزدیک نگاهش کرد مژه های بلندش روی گونه های درشت و استخوانیش سایه انداخته بود لبهای گوشتیش کمی از هم فاصله گرفته بود دندان های خرگوشیش مشخص بود موهای قهوه روشنش چند تارش روی صورتش افتاده بود دست برد تا تارها رو از پوست مهتابیش کنار بزند که عطر یاس موهایش زیر بینی اش پیچید چشم بست و نفس عمیق کشید ولی با تکونی که خورد فوری چشم باز کرد و از اتاق خارج شد ضربان قلبش طبیعی نبود درست مثل پسرای هجده ساله شده بود و به نظر اصلا جالب نبود.

وارد اتاق کارش شد، باید کار می کرد و می کرد تا فکرای مزخرف مربوط به اون اتاق به ذهنش خطور نکنه نیاد و با خودم زمزمه کرد من متعلق به نگارم!

آفتاب با تمام قدرتش به چشمهایش میخورد و حس کرد الان است کور شم.

آروم لای پلکش باز کرد و کور کورانه به سمت پرده کلفت آجری رفت و کشیدش تازه با کنار رفتن آفتاب تونست چشم باز کنه و خمیازه ای بکشه، کمی کش و قوس به بدن کرختش داد تا خستگی از تنش در بره موهایش رو با شونه ای که روی میز توالت بود پرس زد و از اتاق خارج شد ولی کسی خونه نبود. حتما رفته بود اداره!

پوزخندی زد و به سمت روشویی رفت و بعد به سمت آشپزخونه رفت و چایی ساز روشن کرد و وسایل صبحانه رو از یخچال درآورد و روی میز گذاشت نون هم توی ماکروفر گذاشت تا گرم شه. صبحانه اش که تموم شد حس کنجکاوی تازه باعث شد چرخی تو خونه بزنه و دنبال نشونی از زن اول سبحان بدجوری حس زنانه اش وکنجکاویش بد تحریک کرده بود!

به سمت اتاقی که درش بسته بود رفت در باز کرد و کله کرد تو تا ببیند چه خبره است که با صدای سبحان شونه هایش پرید:

-دم در بده!

با چشمای گرد شده نگاهش کرد و با تعجب پرسید.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

خشن با اون اخم های درهم تو در چشمان واله زل زد و گفت - ببخشید دفعه بعد برای اومدن به خونم ازت اجازه میگیرم!

چپ چپ نگاهش کرد و فکر کرد کلا از فهم شعور چیزی ارث نبرده بود:

-میری کنار میخوام برم تو؟

-این همه راه

نیشخند زد و گفت:

-با این هیکل کل راه رو رو گرفتی

تنه زد و رفت و خارج شد.

تو دل شروع کرد با خودش صحبت کردن، وای وایای خدایا من از دست این دیونه میشم به من میگه بد هیکل؟ من مربی بدنسازی بودم یه زمانی وایای خدا وایای حرصی نفس میکشیدم دلم میخواست جلوم بود کله اش رو می‌کندم:

-ناهار چی داریم؟

عصبی تقریبا بلند گفت: - بزار صبحانه بره پایین

ابرو بالا انداخت و چشم درشت کرد.

-با پایین راحت تری؟

چشمش گرد شد و با خودش گفت چی میگه؛ چی میگه این این منو دیونه میکنه.

سبحان لبخند مرموزی زد و گفت: - منحرف، دفع شد صبحانه برو دنبال ناهار

جیغ جیغ کرد و گفت : - کثافت. کثافت چندش اه اه اه

با حرص به سمت آشپز خونه رفت و ماهی تابه رو از جا ظرفی برداشتم و محکم کوبید روی گاز باقالی از یخچال در آورد بیرون و خودش مشغول درستن کردن باقالی خورشت کرد.

غذا روی میز چید و بورانی را هم رو میز گذاشت و سبحان صدا کرد.

-بیا بخور

پشت میز نشست بسم الله گفت و سمت واله گفت:

-باید بگی عزیزم بیا نوش جان کن

با ادا اطفار گفت : - رودل نکنی عزیزم؟

چشمکی زد و نیشخند زد:

-تو به فکر پایین خودت باش عزیزم!

اشاره اش به صدای شکم او بود، مردک برای همه چی یه جواب داشت!

پشت میز نشست و از توی دیس غذا کشید و گفت : - تو مگه پلیس نیستی. پس چرا هنوز خونه ای؟

کمی نگاهش کرد و گفت : - به مناسبت ازدواجم امروز مرخصی هستم با اجازتون!

واله پوزخندی زد و گفت : - ازدواج؟ چه مسخره بهتره بگی قرارداد.

سری تکون داد و گفت: - همون که تو میگی!

فکر این حرکت سبحان یعنی خفه شو و بزار غذا بخورم؟

آروم مشغول خوردن شد، دعا کرد خوشمزه شده چون مخصوصا که با کره درستش کرده بود طعمش عالی شده بود!

مشغول شستن ظرف ها بود و سبحان هم داشت فیلم می دید. زنگ در زده شد سبحان را نگاه کرد که شونه بالا انداخت و بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد، صدای همهمه مامان و آیلاز و خزان اینا رو شنید، سوال برایش پیش اومد اینجا چیکار می کردن؟

آیلاز با دیدنش کل کشید و بهار با خنده زد پشتش گفت: - خبه حالا

بعد به سمت او گفت: - سلام عروسک

خنده اش گرفت:

-سلام خوش اومدید شما کجا اینجا کجا؟

آیلاز درحالی که داشت همه جا رو نگاه می کرد گفت: - واسه چی میخواستی بیایم؟ کچی آوردیم دیگه دیشب مثلا از...

صدای هشدار خزان باعث شد ساکت شه و خزان با لبخند جلوش بایسته با مهربانی ب*و*سیدش و گفت:

-سلام دختر قشنگم. اولین روز متاهلیت مبارک!

لبخندش هیچ جوهره جمع نمیشد چطور میتونستن انقدر خوب باشن؟ انقدر بی منت؟ مادرش سفت در آغوشش گرفت و سر و صورتش و غرق ب*و*سه کرد.

-آخ جون دلم مامانم نفسم بالا اومد. دخترم دختر قشنگم ایشالله بخت سفید بشه مادر که من جز خوشبختیت چیزی آرزو ندارم

بعد آروم تر گفت: - مامانم مشکلی نبود که؟ درد نداری؟

قلبش پوزخند زد به تصور مامادر خوش خیالش که فکر می کرد دیشب یه شب
رویایی بوده

مصنوعی لبخند زد.

-نه مامان.

با مهر نگاهش کرد و گفت : - جان مامان نبودی دلم تنگت بود چشم قشنگم
ب*و*سه ای روی لپ های نرمش گذاشت که صدای سبحان باعث شد چشم برای
چند لحظه ببندد.

-حاج خانوم. خزان خانوم. خانوما بفرمائید بشینین تو پذیرای چرا سرپا ایستادین؟
ممنون بابت کاجی

و سمت او با پوزخندی که از خنده بود گفت : — واله جان پذیرایی کن از مهمونا
سری تکون دادم آروم باشه ای گفتم.

-بشینید براتون چایی بیارم. غذا خوردید؟

مامان گفت : - آره مادر

خزان هم با چشمک گفت : - ما مهمون بهار بودیم امروز

لبخندی زد و با سینی چایی ها به پذیرایی برگشت، آیلاز ساکت و آروم گوشه ای
نشسته بود که ازش بعید بود.

صدای زنگ در اومد و بعد صدای شایان که با سبحان احوال پرس می کرد خب پس
دلیل این خانومانه نشستن آیلاز شایان بود. ولی اون از کجا میدونست ؟

شایان که با دیدن آیلاز تو عقد ازش خوشش اومده بود جیک تو جیک شده بودن در
حالی که گوشه ای نشسته بودن ریز ریز مشغول حرف زدن بودن، شایان کمی خیره

آیلاز نگاه کرد و بعد با بقیه سلام و علیک کرد و در نهایت کنار سبحان نشست و مشغول حرف زدن شدن.

مامان و خزان هم باهم راجب رنگ مو بحث می کردن کسل شده بود، چقدر خسته بود؟ انگار که یه کوه جابه جا کرده بود بهار نگاهش میکرد بلند شد به پیشش نشست و با لبخند گفت: - خب خوبه؟

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

خندیدو به سبحان اشاره کرد.

-زندگی متاهلی

لبخند شرمگینی زد و گفت: - فعلا یه روز گذشته که!

بلند خندید و پیچ پیچ کنان گفت: - اصلش همون یه روز اول دیگه

خندید و مسخره گفت - خوبه سلام داره

با شنیدن صدای آهنگ حرفمش نصفه نیمه موند، با تعجب به اطراف نگاه کر که با دیدن سایان که آهنگ گذاشته، گوشیش را به باند تلویزیون خونه وصل کرده بود سایان کل بلندی کشید و به سمتش خیز برداشت و دستش کشید وسط با خودش به زور مشغول رقصیدن کرد، چرخه زد و چشمش به صورت قرمز و سر پایین افتاده سبحان خیره موند رگ های دستش و گردنش بیرون زده بود، این چرا اینجوری شده ؟

سایان با دیدنش لبخند آرومی زد و چشماش رو باز و بسته کرد و به سبحان آروم چیزی رو زمزمه کرد نتونست بیشتر نگاه کنه و آیلاز اینبار دستش را عین کش کشید

و خزان و بهار هم اومدن شروع کردن به کِل کشیدن در حالی که واله وسط با ذوقی کودکانه ایستاده بود.

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. از شونه نگاهی به جای شایان کرد که با دیدن جای خالیشون سر جاش ایستادم که صدای سایان زیر گوش پیچید:

-شایان سبحان رو برده بیرون. برات تعریف میکنم ناراحت نشو از رفتارش عزیزم

لبخند غمگینی زد و گفت :- من کی باشم که حق اعتراض داشته باشه؟

و به داخل آشپزخونه رفت، اشک روی گونه هایش بی محابا می ریخت حتی صبر نکرد رقصش تمام بشه حتی برای آبرو داری هم نمانده بود، بغض داشت خفه اش می کرد کسی از پشت بغلش کرد، آروم سرش برگردوند با دیدن سایان اشکش پاک کرد و کامل به سمتش برگشت و سعی کرد لبخندی برای دلخوشی او هم شده بزنه

-جونم چیزی میخوای؟

با چشمای درشت مشکی نگاه واله کرد و گفت :- نه عزیز دل. بیا بشین برات بگم میدونم دل تو دلت نیست الان

دستش را گرفت و به سمت میز نهار خوری رفتن و روی صندلی نشستن سایان لبش را تر کرد و با ناراحتی شروع کرد:

-نمیدونم از کجا شروع کنم. سبحان برادر رضایی منه حتی از شایان برام عزیز تره چون از شایان بهم نزدیک ترئه برام پشت بود همدم بود همه چی بود. دوسال پیش با یه دختر به اسم نگار تو اداره پلیس که آشنا شده بودن ازدواج کرد، دختر خیلی خوبی بود سبحانم دوستش داشت اینجور که نشون میداد البته!

توی بیشتر عملیات ها باهم بودن هردوشون هم توی دایره جنایی بودن. تا این که توی عملیاتی که مربوط به تو می شد نگار به دست فرهاد تیر میخوره میمیره و سبحان هم زخمی میشه!

سبحان تا چهلم نگار حالش درست نبود، دیونه شده بود سبحان مهربون بود خوش برخورد بود دلسوز یهو بعد نگار از این رو به اون رو شده بود. میگن آدم تا یه چیز رو از دست نده قدرش رو نمیفهمه ها سبحان اینجوری بود نگار رو دوست داشت ولی نمیدونست اگر نباشه سبحانم نیست.

لبخندش مثل غروب آفتاب بود

-واله سبحان رو دوست داشته باش. اون تنهاست بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی! چشم بست و بغضش فرو خورد ر، برای مرد خشن این روز هایش چه اتفاقات افتاده بود.

سایان از آشپزخونه بیرون رفت و هنوز خیره به صندلی بود، دل برای اون زن ندیده هم می سوخت.

دستی روی سرشونه اش نشست و به تندی برگشت عقب نگاه کرد، هیکل مردونه سبحان توی چهار چوب نگاهش نشست.

-چرا اینجا تنها نشستی؟

سرش رو کج کرد و با لبخند گفت : - خسته شدم اومدم اینجا، خوبی تو؟

سری تکون داد و پیشونیش رو دست کشید و گفت:

-خوبم...خوبم یه چایی به من میدی؟

از جا بلند شد و حین استکان برداشتن گفت:- بشین بریزم برات

چایی را جلویش گذاشتم و گفت : - با چی میخوری ؟
نگاهش کرد.

-چیزی نمیخوام!

دل هُری ریخت، لحنش...لحنش خدایا، هُل شد و گفت : - ام من میرم بیرون.
نگاهش و لحنش عوض شد.

-باشه. لطفا بگو باند رو قطع کنن سرم درد میکنه!

نگرانش شد برای اولین بار در دل به خود میگفتتو چه مرگته واله؟ چرا اینجوری
می کنی اخه؟

با حفظ حالتش گفت : - باشه. قرص میخوای؟

-نه

از آشپزخونه آمد بیرون و به سایان گفت : - سایان جان باند رو خاموش کن لطفا گلم!
لبخند عمیقی زد و گفت:

-چشم

ظرف های کثیف رو جمع کرد و تازه میوه برای مهمانان همراه پیش دستی گذاشت و
کنار خزان نشست که گفت:

-خوب مادر چرا زحمت کشیدی دیگه. میخواستیم کم کم رفع زحمت کنیم

چپ چپ نگاهش کرد و با ناراحتی گفت : - اوا یعنی چی ؟ خزان چون دیگه از شما
انتظار نداشتم مزاحمت چیه؟ تاج سرید شما بفرمایید بخورید با چهارتا دونه میوه
کسی نمک گیر نمی شه.

رو به مادرش پرسید.

-پوست بگیرم برات؟

ولی مادرش با خنده و ادا اشاره گفت : - والا اونى که باید برایش پوست بکنی من نیستم مادر

لبش را گزید امان، سری به عنوان تاسف نشون داد و پرتغال و نارنگی و سیب از تو ظرف برداشت و پوست کند و توی پیش دستی گذاشت و برای سبحان برد.

-بخور حالت بهتر می شه!

لبخند محوی زد و گفت:

-بخور توام

لرزون گفت: - نه نه نه... تو بخور من میرم بیرون. هست اونجا اخه!

آروم خندید و با چشمای درشت شده گفت : - منم نگفتم نیست، با من بخور!

رو او تاکید شدیدی گذاشت، انگار هشدار داشت میداد آروم کنارش نشست یه دونه پرتغال برداشت جلو دهانش گرفت و گفت:

-افرین. حالا بخور

احساس کردم خون به صورتش دوید، قلبش تند می تپید چشمهای سبحان یه حالت خاصی پیدا کرده بود.

-نه خودت بخور خوب هست اینجا که من خودم برمیدارم

چشماش خندید لباش جمع کرد و گفت : - حالا نمی شه مال منو بخوری؟

چشمهایش گرد کرد و با صدای بلند خندید و گفت : - دختر بگیر دیگه دستم خسته شد

با خجالت از دست گرفتم و به دهان گذاشت، چقدر شیرین بود چشمش را با لذت بست و طمعش به دندون کشید.

آروم چشم باز کرد متوجه شد سبحان مهربون داره نگاهش می کند، فکر کرد چرا با هر نگاهش قلبش هُری میریزه؟ به خودش تشر زد واله جمع کن خودت رو نبازی بهش اینا موقتی!

-خوب بود؟

لبش رو گزید و زیر لب ممنونی گفت

یه سیب برداشت گذاشت دهانش و گفت:

-آدم وقتی با شوهرش از چیزی خجالت نمی کشه!

پوزخندی با گفت : - منظورت موقتیه دیگه؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از حرکت ایستاد، برگشت و نگاهش کرد ابروهایش رو داد بالا چشمهایش ریز کرد تا اومد حرفی بزنه صدای مادرش باعث شد ساکت بشه:

-واله جان بیا مادر ما داریم میریم

همه که رفته بودن، ظرف های باقی مونده جمع می کرد و روی میز نهاری میذاشت و بعد مشغول شستن شد که با صدای سبحان از پشت سر متوقف شد.

-منظورت چی بود؟

حرفی نزد و سبحان با صدای بلند و با تحکم گفت : - باتوام میگم منظورت چی بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : - یعنی اینکه تا زمانی که فرهود پیدا بشه ما هستیم بعد اون تو میشی تو من میشم من راهمون از هم جدا. یعنی این ازدواج موقتی، یعنی پوچه تو خالی!

شونه اش گرفت و برگردوند سمت خودش و تو صورتش داد زد داد، چشم از شدت صدایش بست.

-تو تا وقتی در عقد منی. مال منی. پاتو کج بزاری قلم میکنم پاتو حواست باشه من بی غیرت نیستم دائمی و موقتی تو کتم نمیره. ما ازدواج کردیم بلند تر داد زد ازدوااااا!

نفس های گرمش تند تند به صورتش میخورد چشم بالا کشید و خیره شد به چشمهای سبحان و با پوزخندی گفت : - مطمئنی من که شک دارم!

فاصله از بین رفت، پوچ شد؛ حالش داشت بهم میخورد از خودش از زندگی از سبحان فکر کرد چرا باید انقدر بدبخت باشد ؟

با اون دست های کفی کمرش داشت توی کانتر خورد می شد، محکم به تخت سینه اش زد و به عقب هلش داد و باجیغ و گریه گفت: - کثافت کثافت

سکوت کرده بود انگار شوکه بود دستش روی لبش گذاشت نفساش بلند یکی پس از دیگری از پره بینیش بیرون می اومد ناگهان صدای نعره اش شیشه های خونه رو لرزوند.

-خدا لعنتت کنه

کبود شده بود رگ پیشونی و گردنش زده بود بیرون گوشاش قرمز شده بود:

-خداااا لعنتت کنه

محکم زد روی ظرف های میز ناهار خوری و پرتشون کرد زمین و با صدای ناهنجاری شکستن باز هم آروم نشد با چشمای غرق در خونس بلند تر فریاد زد:

-خدااا لعنتت کنه ازت متنفرم

چشم بست و با هق هق گوش هایش گرفتم و روی زانو فرود امد.

-ازت متنفرم واله متنفررر

صدای در خونه در گوشش اِکو شد. صدای هق هقش سکوت خونه رو می شکست با خودش شروع کرد بلند بلند حرف زدن، اون خودش به زور جلو اومد خودش حرمت من رو از بین برد خودش، اون وقت، اون وقت به من میگه ازت متنفرم به من؟ به واله یار الهی؟

با دست های لرزون شیشه های بزرگ رو جمع کرد و اهمیتی به خون سوزش های دستش نداد بلند که شد پاهایش میلرزید نمی تونست درست راه بره ولی با اینحال جارو برداشت و شیشه خورده ها را جمع کرد و توی سطل آشغال ریخت، دستهایش شست و به اتاقش رفت.

روی تخت دراز کشید و چشم بست و زار زد.

به دره جلو پایش نگاه کرد، شهر به زیر پایش بود ولی انگار او زیر پای یک شهر بود از فشاری که بهش می آمد عذاب می کشید.

نفهمید چی شد چطور شد چرا شد، فقط یه لحظه چشم باز کردم و دید اونچه که نباید می شد، دلش آروم نداشت اشتباه کرده بوده و قبول داشت ولی مسبب تمام این ها واله بود، دختر چشم آهوئی حاج مرتضی!

نگاهش می کرد سیر نمی شد، انگار دلت میخواد توی اقیانوس نگاهش غرق بشی، چشمش چیز ناب بود که نمیتونست چشم ازش بردارد.

چی میگی سبحان چی میگی؟ نمیدونم نمیدونم دارم دیونه میشم رو به دره فریاد زد.

-خدااااااااااا

خسته و بی رمق به سمت ماشین رفت ساعت دوازده شب نشون میداد.

این همه مدت بام بود و بی حواس ساعت بود.

احساس پیری می کرد؛ قلبش درد می کرد مدت ها بود که جای خالی نگار قلبش به درد می آورد.

خیلی وقت بود گریه نمی کرد. تنها اشکش برای روز خاکسپاری نگار بود! مرد بودن و گریه نکردن رسم مزخرفی بود یه مرد آدم انسان تا کی بریزه توخودش و دم نزنه؟ سرعش ثانیه به ثانیه بالا می رفت، مغزش داغ کرده بود حال یه آدم مست رو داشت که از بس خورده بودو چیزی حالیش نبود.

پوزخندی به حال روزش به کجا چنین شتابان، سرگرد برومند؟ داری چی کار می کنی، از چی حرف می زنی؟

با صدای بلند با خدا حرف میزد.

— میبینی حال منو دیگه اوس کریم؟ میبینی و حرکت نمیزنی دیگه؟ بابا دم شما گرم.

دستی به پیشونی دردناکش کشید و نفسش را رها کرد، ماشین رو جلو در پارک کرد و بی حال به جای آسانسور از پله ها بالا رفت در خانه باز کرد و وارد شد، کفشهایش در آورد در آروم بست.

خونه غرق تاریکی بود، فکر کرد واله کجا کجاست؟ عصبی کلید رو پرت کرد به روی کنسول و به سمت پذیرایی رفت و آشپزخونه اما نبود در نهایت به سمت اتاقش پا تند

کرد و در به ضرب باز کرد که با دیدنش دلش فرو ریخت، یه لباس خواب سفید پوشیده بود و خوابیده بود.

با نوری که از راهرو تو اتاق می اومد تونست رد اشک روی روی گونه هاش تشخیص بده کلافه نفسش فوت کرد به سمت پنجره رفت که صدای زمزمه اش رو شنید و به سمتش قدم تند کرد.

-خواهش می کنم...نه ولم نکن

اخم هایش درهم شدم و فکر چی می گوید؟

-نه نه ولم نکن... خواهش می کنم من می ترسم

در دل با خود کلنجار میرفت و به خودش میگفت لعنتی با کی بود؟ کی رو میگه؟ نفس هایش تند شده بود بیدار بود قطعا سرش داد و بیداد می کشید ولی با حرف بعدش قلب ایستاد و خیره واله در خواب شد.

-سبحان...سبحان نه نه

از خواب پرید نگاه بهت زده و ترسونس توی نگاه مات و مبهوت سبحان گره خورد، با خودش گفت اسم من رو آورد؟ توی خوابش؟ چشمش قرمز بود، زیر چشمش گود افتاده بود با لکنت گفت:

-تو..تو؟ این..اینجا هستی؟ چرا؟

با کلمه اخر چشمه‌هاش درشت کرد، لب تر کرد و گفت: - صدات مزاحم بود اومدم بیدارت کنم!

به دلخور توی چشمه‌هاش نگاه کرد و درحالی که دراز می کشید آروم گفت:

-ممنون، ببخشید بابت مزاحمتم!

و ملحفه کشید روی خودش، فکر کرد الان چی بگوید.

چپ چپی نگاهش کرد و از اتاق خارج شد و در رو محکم بهم کوبید و پشت در ایستاد و فکر کرد جدی جدی اسم او را در خواب آورد!!!

کلافه بعد از اون کاب*و*س دیگر خوابش نبرد و تا دم دم های صبح مثل جغد بیدار بود، بالاخره از جا پاشد و لباسش با یه لباس راحتی تو خونه عوض کرد، با خود فکر کرد خوبه قبل عقد آیلار برایش اینا رو خرید وگرنه هیچی برای پوشیدن نداشت، از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت که چشمش به ساعت خورد هنوز ساعت شیش بود!

چایی دم کرد و پنیر و گردو سر میز صبحانه گذاشت، سمت کتری صداس در اومده بود رفت و زیرش خاموش کرد برگشتنش همانا دیدن سبحان با لباس فرمش همانا ابروی بالا انداخت و با سردی صبح بخیری گفت.

سبحان سری تکون داد و روی صندلی نشست نون تافتون از ماکروفر در آورد و روی میز گذاشت، برای خودش چایی در لیوان ریخت و رو به روش نشست درحالی که یه قلم از چاییش رو میخورد گفت:

-من دارم میرم اداره. از خونه نمیری بیرون! تا خودم بهت بگم.

عصبی گفت :- مگه من اینجا زندانیم؟

سرد نگاهش کرد و گفت :- من رو توی دردرس ننداز واله، بهتره بمونی خونه فرهود هنوز آزاده!

کلافه بلند گف :- تا کی؟

اون هم بلند تر و محکم تر گفت :- تا زمانی که من بگم!

چپ چپ نگاهش کرد که کارتش رو روی میز گذاشت گفت : - من میرم رمزش چهارتا شماره اخره کارته!

با هشدار انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و مقتدر و تکه تکه گفت :- بیرون. نمیری. واله!

حرفی نزد که باز گفت :- نشنیدم؟

حرصی لب زد.

-باشه باشه اه برو دیگه

زیر لب کنه ای نثار سبحان کرد! فکر کرد اخرش از دست این پسر روانی میشود.

وسایل صبحانه را جمع کرد و وسط سالن پذیرایی ایستاد حالا چیکار می کرد؟ کمی خونه با نگاهش رصد کرد، حدودا نود متر بود دوتا خواب داشت که خودش و سبحان مستقر بودن

وسایل خونه همه ساده ولی در عین حال شیک بودن، نگار سلیقه خوبی داشت به سمت اتاق سبحان رفته در رو آروم باز کردم وارد اتاق شدم، ست اتاقشون مشکی طوسی بود!!

کمی برای اتاق عروس دوماه دلگیر بود، با دیدن عکس دونفرشون که روبه روی تخت بالای میز توالت بود پاهایش ناخودآگاه به اون سمت رفت، چشمای سبز درشت دختر بیشتر از هر چیزی توی چشم بود. شبیه یکی از بازیگرا بود. نیلا؟ هلیا؟ نه لیلا، لیلا اوتادی!

شباهتش به لیلا زیاد بود، توی اون لباس عروس بدن سفید عریاش توی آغوش بزرگ سبحان بود! سبحان، با اخم های درهم در حالی که کنار نگار ایستاده بود به دوربین زل زده بود.

این پسر انگار نافش رو با اخم بریدن، تو بقیه عکس ها نگار پوشیده شده بود کلاه
حجاب و کت!

در کمد رو باز کرد نصف لباس نگار بود و نصف لباس سبحان، با دیدن لباس فرم نگار
لبخند تلخی به روی لب نشوند نسبت به این دختر هیچ حسی نداشت حتی احساس
می کرد دوستش هم داشت!

لباسش رو درآورد نگاهی بهش کرد و دوباره توی کمد برگردوند.

در کمد رو بستم و به تخت خیره شد، لبش از فکرهای تو ذهنش گزید و فوری از اتاق
بیرون اومد.

ساعت حدود های ده بود که شروع کرد به درست کردن ناهار با چیزای که در یخچال
بود کتلت درست کرد و باقی ساعات هم خونه رو تمیز کرد، همه جارو گند برداشته
بود.

خسته و کوفته یه دوش سر سری گرفت و جلوی تلویزیون نشست و روشنش کرد رو
شبکه آی فیلم بود در حال پخش سریال گذر از رنج ها.

به نظرش چقدر این اسمش قشنگ بود؟ اصلا سریالش هم قشنگ بود.

برای بار دوم بود می دید این سریال را قبلا هم یه بار خونه بابا دیده بود، خونه بابا؟
چقدر دور بود!

حاج بابا هنوز زنگ نزده بود، میدونست داره فکر میکنه و تو هنوز شوک است حاج
بابا رو به خوبی میشناخت، دنبال یه فرصت مناسب برای حرف زدن و او هم هیچ
عجله ای نداشت و در واقع منتظ بود خودش بیاید جلو برای صحبت کردن، با صدای
کلید که توی قفل در نشست حواسش جمع شد با باز و بسته شدن در و صدای قدم

های سبحان چشم بست و صدای صدای بم و مردونه خالی از هر حسی سبحان در گوشش طنین انداخت.

-سلام

چشم باز کرد و درحالی که نگاهش به تلویزیون بود او هم زمزمه علیک سلام سر داد. سبحان به سمت اتاقش رفت و او از جا بلند شد تا وسایل غذا روی میز چید، سبحان که وارد شد صندلی اول عقب کشید و نشست کمی به میز نگاه کرد و بعد به واله و در نهایت واژه ممنون از میون لبانش خارج شد.

واله هم بدون اینکه چشم از غذا بگیرد هم گفت: - نوش جان

توی لیوانم کمی آب ریخت سبحان ساکت سرش را به زیر انداخته بود غذایش میخورد.

بهترین فرصت بود برای نگاه عمیق کردن به چهره مردانه سبحان؛ سرش کم مو بود همه رو زده بود شبیه کچلا شده بود. صورتش گرد بود با ته ریش مزین شده بود. چشمش معمولی بود نه درشت نه ریز. ابروهای نه پر نه کم. حالت بینیش هم بالاش کمی قلمی و پایینش تقریبا بزرگ می شد!

درکل چهره اش در عین سادگی جذاب بود، ابهت داشت، جذبه داشت! خصوصا با اون لباس فرمش که در تن امروز دید واقعا برازنده اش بود.

وجدانش در ذهنش فریاد کشید، تو داری سرگرد سبحان برومند رو تحسین می کنی؟ تو داری مرد عوضی دیشبت رو تحلیل می کنی؟ تو چی کار می کنی واله؟ این مردی که رو به روی توست همونیه که تمام آینده و حالت رو به تاراج برده.

لب گزید و سر به زیر انداخت، واقعا داشت چی کار می کرد؟

صدای سبحان سرشته افکارش پاره کرد.

-چیه؟ لال شدی؟ باتو نیستم مگه؟ گمشو از خونه من برو بیرون تا راحت شی از این همه نفرت و بدبختی.

از جاش پاشد و آرنج دستش گرفت و کشون کشون به سمت در برد جیغ زد.

-من کجا دارم برم؟ ولم کن، سبحان؟ ولم کن خواهش می‌کنم ولم کن.

اما اون انگار کر شده بود، قرمز شده بود در رو باز کرد و پرتش کرد تو راهرو و گفت:

-خاک برسرت واله خاک برسرت لیاقت نداری، لیاقت شما زن ها همینه که اینجوری

باهاتون رفتار بشه لیاقت خوبی ندارید اینکه یکی بهتون بها میده شما رو هوا

برمیداره. گمشو برو گمشو نبینمت، حالا دیگه راحت برو به زندگیت برس احمق!

در رو محکم روی صورت بُهت زده و اشکی اش بست، فکر کرد چرا اینجوری کرد؟

چرا انقدر بهش برخورد؟ چرا ناراحت شد؟

قلبش داد زد.

-راحت شدی؟ واقعا خاک برسرت همین رو می‌خواستی؟ که پست بزنه؟ پسره بخاطر

تو قید زنش و داغداریش رو زد، بخاطر تو تمام وقتش رو صرف پیدا کردنت کرد و اون

وقت تو اینجوری جوابش رو دادی؟ بابا دمت گرم احمق تر از تو نیست!

باد سردی اومد باعث لرزش شد، نگاهی به لباسهایش کرد یه تیشرت آستین بلند

مشکی با یه ساپورت مشکی با این لباس ها کجا می‌تونست بره؟ چیکار می‌کرد

حالا؟ خدایا!

گوشه ای کز کرده بود خداروشکر ساختمون دو طبقه بود اینجور هم که معلوم بود

طبقه بالا کسی نبود، روی راه پله گوشه ای نشسته و سرش بین پاش گذاشت.

با هُرم نفس هایش سعی می‌کرد خودش گرم کنه؛ نمیدونست چند ساعت بود که به

اون حال نشسته بودم احساس می‌کرد سرما به تنش نفوذ کرده و عین بید می‌لرزید،

گلو و همه تنش درد می کرد با احساس کرختی که داشت کم کم خوابش گرفت، خمیازه ای کشید و نشسته خوابید، از سرما خودش را بیشتر در آغوش گرفت!

بعد بیرون انداخت واله کلافه بود و پُک پشت پُک سیگار تو ریه هایش می کرد، فکر کرد با اون لباساش کجا رفته؟ نکنه جایی بره کسی اذیتش کنه؟ داشت دیونه میشد مدام با خودش زمزمه می کرد نمی تونم برم دنبالش نمی تونم نمی تونم مشت محکمی به میز زد و لعنتی ای گفت.

به جلوی پنجره رفت بارون شدیدی میومد آروم پنجره باز کرد باد شدیدی وارد فضای گرم خونه شد، باز هم فکر کرد یعنی الان تو این هوا یعنی بیرون نشسته؟ کاش حداقل میذاشتم یه چیز بپوشه.

عصبی توی موهایش چنگ انداخت و نفسش را تند بیرون انداخت، نه نمی شد نمیتونست اینجوری اینجا بشینه واله هرچی باشه هرچقدرم توهین کرده باشه باز هم ناموسش حساب میشد، خودش را مجاب کرد باید به دنبالش بره و تنهانش نذاره در دل گفت یعنی کجاست الان؟

کلید برداشت و در باز کرد، کفش پوشید و سر بلند کرد و با دیدن یه توده مشکی که گوشه راهرو نشسته بود اخم هایش در هم رفت، آروم به سمتش نزدیک شد و با دیدن موهای چشمهایش گشاد شد و دوباره صدایش زد.

-واله؟

به سرعت به سمتش رفت و سرش رو بلند کرد که روی شونش افتاد.

_____ لعنتی مگه چقدر اینجا بود که بی هوش شده بود؟

بلندش کرد و روی شونه اش انداخت در را باز کرد و با پا دوباره بستش به سمت اتاقش رفتم و گذاشتش روی تخت، گوشی اش را از تو جیبش در آورد و به طاهر زنگ زد.

-بله؟

-طاهر؟ سلام داداش

خوشحال گفت: - به آقا سبحان راه گم کردی؟

-طاهر داداش وقت ندارم باید یه کاری برام بکنی

صدای خنده اش از پشت گوشی اومد:

-میگما تو تا کار نداشته باشی به من زنگ نمیزنی، جونم بگو

-طاهر باید بیای خونم

-چرا چیشده؟

-بیا بهت میگم فقط وسایلت هم با خودت بیا

-باشه دادا اومدم اومدم

تلفن رو قطع کرد و گوشه ای انداخت و به چهره معصوم واله تو خواب چشم دوخت
— دختره... چی بگم بهت اخه؟ اگر یکم آدم بودی یکم سرتق بازی رو کنار میداشتی
الان این اتفاق برات نمی افتاد.

دستی به موهایش کشید کاملاً بی هوش شده بود، نفسی کشید و از اتاق خارج شد
فکر کرد بهتره یکم به اینجا سر و سامان بده تا اومدن طاهر، بالاخره بعد تمیز کردن
خونه آبی به دست و صورتش زد.

با صدای زنگ از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی در رفت هیکل لاغر طاهر با اون عینک بزرگ دور مشکی روی صورت سفیدش جلو چشمش بود. لبخندی زد گفت:

-سلام. بیا تو

لبخند عمیقی زد و سفت سبحان بغل کرد.

-علیکم اخوی. میگم مگر کارت گیرم بیوفته یادم بیوفتی ها

لبخند تلخی زد.

-تو که میدونی چرا طاهر؟

چهره اش درهم میشه و با ناراحتی گفت: - شوخی کردم رفیق. دردت چیه؟

به اتاقش اشاره کرد و گفت: - حال واله خوب نیست. فکر کنم سرما خورده

اخم کرد و گفت: - چه بلایی سر این بدبخت آوردی؟

شونه ای بالا انداخت و به سرعت به سمت اتاق رفتند، وسایلش پایین تخت گذاشت و مشغول چکاب واله شد. کمی بعد درحالی که نسخه می نوشت گفت:

-سبحان سرما خورده ولی زیاد شدید نیست. براش یه چند تا قرص می نویسم بهش بده بخوره هر روز یکی قبل ناهار یکی قبل شام بده بخوره.

سری تگون داد و پرسید.

-چرا غش کرد؟

لبخند محوی زد و گفت: - ضعف جسمانی، احتمال نزدیک ماهیانه اش بوده!

چشمه‌اش گرد شد و چند تا سرفه کرد که طاهر با خنده گفت: - خوبه حالا. خفه نشی!

چشم غره ای برای او رفت و نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-خوب من باید برم اینم نسخه اش، براش بگیر بده بخوره حتما! براش چیزای تقویتی درست کن بخوره خیلی ضعیفه.

نگاهی سرسری به نسخه کرد و تو چشمای قهوه ای طاهر نگاه کرد و گفت: —
باشه. بمون یه چیز بخور برو

لبخندی زد و جلو آینه موهای حالت دار قهوه ای روشنش رو درست کرد و گفت:

-مرسی داداش از شما به ما زیاد رسیده، هوا خانم رو داشته باش ایشالله یه فرصت بهتر

و از اتاق خارج شد و به سمت در رفت تا جلوی در همراهیش کرد وقتی سوار آسانسور شد در خونه را بست و به اتاق رفت تا لباس عوض کنه و بره داروخانه بره با سر و صدا چشم باز کرد همه جا تار بود و چشمهایش می سوخت انگار یه تریلی از روی بدنش رد شده بود، همه تنش درد می کرد بی حس بود، حال نداشت حتی بلند شود، دلم میخواست باز هم بخواب؛ نفسی کشید که وسط راه با سرفه از دهانش خارج شد بینی اش هم گرفته بود با صدای آرومی که خودش فقط می شنید گفت خدایا سرما خوردگیم کم بود که اونم تکمیل شد مرسی.

دوباره چشم بست و سعی کرد بخوابد که صدای سبحان مزاحمش شد.

-واله؟

آروم لای پلک های سنگینش باز کرد و نگاهش کرد که گفت: - پاشو بیا این داروت رو بخور بعدش سوپت رو

لیوان آب پرتغال به دستش داد و با بی میلی قرص از دستش گرفت و با آب پرتغال وارد معده اش کرد.

لیوان خالی به دستش داد و ظرف سوپ از دست سبحان گرفت که با دیدنش ابرو بالا انداخت، فکر کرد سبحان آشپزی بلد است؟

-اونجوری نگاه نکن مامانم آورد!

لبش گزید و در دلش گفت این فکر هم میخوند.

زیرلبی تشکری کرد و قاشق اول به دهانش برد، چه خوشمزه بود تند تند میخورد و تازه فهمید چقدر گرسنه اش بوده.

وقتی تمام شد سرش بلند کرد و ظرف به سبحان داد که متوجه شد نگاهش می‌کنه صورت برگردوند و دوباره دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت. با صدای بسته شدن متوجه رفتن سبحان شد و فکر کرد می‌خواسته جبران کنه؟

در دلش گفت اوف اوف کاش تموم بشه هر چه زود تر این ماجرا، احمق نشو قلبم اینا همش زود گذره!

صبح با نوازش دستی هوشیار شد، با فکر اینکه سبحان باشد چشمهایش فوری باز کرد با دیدن مادر سبحان تعجب کرد، در دلش گفت خاک برسرت خاک برسرت خاک برسرت تعجب کردی یا بادت خوابید؟ احمق لابد فکری سبحان بعد اون ماجرا میاد نوازشتم میکنه؟ حقا که احمقی احمق لبخندی زد و فوری سرجایش نشست.

-سلام خاله زهرا

خاله زهرا مادر سبحان با مهر نگاهش کرد و گفت: - سلام خوشگلم. سلام عروس خانم، خوبی مادر؟ دردت به سرم تا شنیدم مریضی اومدم به مامانت اینا نگفتم مبادا بنده خدا ها نگران بشن!

لب گزیدم و شرمگین گفتم : - ای وای ای وای نگید خاله خجالت می کشم ببخشید
بخدا من نمیدونستم دارید می آید وگرنه چیزیم نبود پا می شدم براتون تدارک
میدیدم

خاله زهرا خندید و گفت : - مادر چیزیت نبود پسر منو چون به سر کردی؟ این بچه از
صبح مرغ پرکنده شده که اخه ؟

با تعجب در دل گفت خاله چی میگه ؟ سبحان و مرغ پرکنده شدن؟ محاله ها محاله
یعنی اصلا یه چیز غیر ممکنه ها، انگار داشت از تعجب شاخ در می آورد یهو عقلش
نهیب زد : - جدی نگیر. عذاب وجدان داره بابت کارش و حالت!

لبش رو محکم گاز گرفت آره آره آره همینه وگرنه منو برای چیش میخواست ؟ اصلا
مرغ پرکنده شدن و نگرانش به چند مننه؟ یهو تازه چشمش به اطراف افتاد عه عه عه
اینجا... اینجا که اتاق سبحانه وا یعنی چی ؟ یعنی خودش منو آورده ؟ نه بابا حتما خاله
آورده؟ آره خاله بغلت کرده از راه پله آوردت تو اتاق سبحان!!! از فکری که به ذهنش
اومد و تصورش خنده اش گرفت مادر سبحان با اون هیکل تپلی قدی متوسط او را
بغل کنه ؟ وای خدا وای

خاله زهرا با دیدن خنده اش با تعجب گفت:

-وا مادر چته ؟ جوک میگی؟

لبش گاز گرفت.

-ام... نه خاله جان ببخشید وای من هنوز نشستم که شما بفرمائید پذیرایی من الان
خدمت میرسم!!

خاله اخمی کرد و گفت:

-دیگه خاله ات نیستم، مادری بگو بهم!

لبخند عمیق تر شد چشمام برق زد:

-چشم مادری

ب*و*سه ای به سر واله زد و درحالی که خارج می شد گفت:

-بی بلا خوشگل من

به رو شویی رفت و بعد بیرون اومدن لباسش را با یه تاپ و دامن بلند چهارخونه قرمز مشکی ست عوض کرد، جلوی آینه رف چقدر چهره اش زرد شده بود!! و پایین چشمهایش گود افتاده بود قیافه اش نذار و داغون بودف رنگ لبش رفته بود در دل به خود گفت اووووو خوبه نمردی وال! پوفی می کشید و کمی از وسایل آرایشی که اون هم باز به لطف آیلار بود به صورتش مالید، تازه یکم جلا پیدا کرد و روب شفا رفت! خواست از اتاق خارج شود که محکم به یه چیز سفت برخورد کرد سرش را که بالا گرفت نگاهش قفل نگاه سبحان شد، باز حرفهایش در دلش شروع شد، لعنتی لعنتی چی تو چشماته؟ چی داری که منو از پا در میاره چی؟ لعنت بهت که با هربار دیدنت قلبم هُری میریزه لعنت بهت لب خشک شده اش را با زبون تر کرد و که نگاهش به پایین کشیده شده و به لکنت افتاد و فکر کرد نچ دیگه خریت بسته:

ا-م...سلام!

لبخند محوی زد، خسته بود؟ چرا؟ چشماش چرا پُر از خونه؟ این اخمش چرا در تضاده با این لبخند محو؟

-سلام. خوبی؟

چشم درشت کرد و با کنایه گفت: - به لطف شما

چشماش بست و آروم از لای دندون هاش گفت : - چرا پُاشدی؟ تو باید تقویت بشی
هنوز حالت خوب نیست؟

یهو از دهانش پرید:

-لابد تو با این کارات میخوای تقویت کنی؟

وای وای خدایا واله تو چرا انقدر نفهمی؟ بین پسره رو؟ بینش خاک برسرت
خاک برسرت الان وقت این حرف بود؟ اشتباه کردی طلبکارم هستی؟ نفهم نفهم
سبحان چشماش رو باز کرد و نگاهش کرد یه جورى بود نگاهش که بغضش گرفت و
انگار غم دو عالم ریختن توی قلبش که انقدر سنگین شده بود و نفسش هم سنگین
کرده بود.

آخ کاش لال بشی تو واله با این زبونت، سبحان بالاخره لب باز کرد و گفت:

-جای زخم زدن، مرهم شو، درد نشو، درمون بشو، واله خستم نکن حداقل تا پایان
این داستان صبر کن صبور باش، اذیت نکن نیش نزن من خستم داغونم رمق ندارم
کم مشکل دارم توهم سنگ میزنی؟ به کی؟ به من؟ این منی که اینجام

زد تخت سینه اش و با غم زمزمه کرد خیلی وقته شکستم!

در دلش با خودش زمزمه کرد عزیزم، عزیزم راست می‌گه دیگه واله ذلیل شده آدم
باش نگاه کن پسر بدبخت رو به چه روزی در آوردی؟ آخه چرا انقدر نفهمی؟

چشمه‌اش پُر از اشک شد با دست راست ته ریش صورتش نوازش کرد، سبحان
صورتش خم کرد روی واله و چشم بست آروم زمزمه وار گفت : - تموم تلاشم رو
می‌کنم!

با صدای مادر سبحان دستش پس کشید و هول زده نگاهش کرد که با لب خندون
گفت:

-جان مادر، تو کی اومدی؟ طاقت نیاوردی بدو بدو اومدی پیش زنت برای همین زود برگشتی؟

بعد اشاره ای به صحنه که چند دقیقه قبل دیده بود کرد و با ادا و اشاره خنده گفت:

-خداروشکر خستگیتم که در رفت مادر، بیاین براتون نهار آوردم باید برم حاجی منتظره

واله لبهائیش را با حرفاش گرد کرد نزدیک شد و با خجالت گفت:

-ای وای مادر شما چرا؟ مگه من مُردم اخه؟ این کارا چیه دارید خجالتم میدید ها!!
عوضش محکم بغلش کرد و گفت: - تو فقط هوای پسر و داشته باش هوای دلش رو داشته باش من ازت چیزی نمیخوام مادر، تو خودت خوب باش حال پسر من خوب کن همین برای من کافی!

-چشمت بی بلا راستی مادر من یادم رفت بهت بگم اون روز که مادرت و خزان خانوم اینا که اومده بود من حالم ناخوش بود نشد بیایم جاش این هفته پنجشنبه یلداست، میخوام برات چله بگیرم یه چله بزرگ بگم فامیلا بیان تورو معرفی کنم بگم چه عروسکی گیرمون اومده. عروسی که برات نگرفتیم این کوچیک ترین کاریه که میتونن برات بکنم با مادرت هم هماهنگ میکنم!

لبخند عمیقی روی لبش نقش بست چله؟ تعریفش رو زیاد شنیده بود معمولاً برای قبل ازدواج عروس هاست که خانواده دختر و پسر برای عروس و دوماد میگیرن لبش به خنده باز شد و فکر کرد وای خدایا چقدر خوب می شد امروز چندم بود؟ اصلاً چند شنبه بود؟ یادش اومد ماه آذر هستند و امروز یک شنبه اس خوبه بود تقویم دیده بود قلباً تو چشمای عسلی مادر سبحان نگاه کردم و گفت:

-مرسی مادری زحمتتون میشه!

اخم کرد و گفت : - اووو چه زحمتی؟ همش رحمته!

سری تکون داد گفت : - حداقل ناهار میموندید؟

درحالی که چادر سر می کرد گفت : - یههه نه مادر تا همین الانشم حاجی کلی غر زده به جونم بهتره برم.

نگاهی به سبحان کر که اونم حاضر شده بود مادرش برسونه نگاهی بهش کرد و گفت:

-چیزی نمی خوای؟

سری تکون داد و با همون لبخند گفت : - نه زود بیا

نگاهش خیره موند شاید انتظارش نداشت، اما تصمیمش گرفته بود چه بد چه خوب این سرنوشت بود حکمت خداست نمی توست تغییرش بده و مجبور بود به تحمل و عادت به اینکه بسازد این زندگی، سبحان قبلا در نوجونی دوست داشت تو نوجونی عشقش بود توی نوجون با فکرش معشوق شده بود ولی کم کم یادش رفت خصوصا با ازدواجش که چند سال گذشت و ندیدش و حتی از ذهنش هم پاک شد حضورش، یادش، چهره اش، خونه خاله زهرا هم سبحان جن بود و او بسم الله با اینکه هیچ رفتار ناشایستی پیشش نداشت ولی فراری بود؛ شاید هم از او؟

حالا که قسمت هم شدن حالا که به هر دلیلی به هر روشی باید باهم زندگی کنند باید زنده می کرد این حس مرده خونه رو این حس پژمرده سبحان به روش خودش، حالا که اینجاست حالا که ازدواج اجبار شد پس او هم اجبار می کرد مثل سرهنگ حکم کرد توی این زندگی باید پا قدش محکم کنند حالا که اینجاست و پیروزمند با خود بلند گفت مثل یه مخدر توی تک تک سلول های بدنش نفوذ می کنم عاشقت میکنم، عاشق. نمیزارم ترکم کنی این داستان نباید اینجوری تموم شه اجازه نمیدم حالا که حق انتخاب رو ازم گرفتن حالا که به جرم زن بودنم خفه ام کردن زن بودنمو

نشونشون میدم؛ اوج قدرت یه زن رو نشون میدم من توی این بازی نمی بازم!! من عاشقت می کنم سبحان، عاشق! هرچند که خودم دچارتم؛ آره آره من بهت دچارم با همه خوبی و بدی هات کنارت می مونم من خیلی فیلم یاد هندستون کرده.

ناهار کشیدم و روی میز گذاشت که در خونه باز شد و سبحان داخل شد، لبخند گرمی بهش زد و با چشمای مشتاق گفت:

-برو دست و روت رو بشور خستگیت بریزه بیا غذا برات بکشم

سری تکون داد و به سمت رو شویی رفت لبخند روی لبش پیش چشمش بود، فکر کرد عزیزم ببین چقدر خوشحال میشه وقتی باهش عین آدم رفتار می کنم نهج نهج واله تو آدم نمی شی با این طرز حرف زدنت میخوای عاشقش کنی؟ خاک غذا برایش کشید و درحالی که زیر لب غرغر می کرد کمی آب ریخت توی لیوان و قلیپی خورد!

سبحان با همون لباس توی خونه اش اومد و پشت میز نشست و نگاهش کرد و گفت:

-امشب شام درست نکن

خیره به چشمهایش شد و گفت: - چرا؟

لبخندی زد و گفت: - میخوام ببرمت بیرون!

لبخند بزرگی زد و با هیجان گفت: - وای جدی؟ خیلی وقت بود از خونه بیرون نرفتم بودم

سری تکون داد و مشغول خوردن غذا شد ولی او فکر امشب بود، اولین بیرون رفتن دو نفره خودش و سبحان بود! چی باید می پوشید؟ چقدر استرس داشت؛ جدی جدی داشت همه چی درست می شد انگار، کاش این زندگی برای او باشه سبحان خوبه

خیلی خوبه کاش تموم نشه کاش؛ صدای سبحان از عالم فکر به زمان حال پرتش کرد.

-اگر غذات رو نخوری قول نمیدم ببرمت!

اخمی کرد و گفت : - عههه عههه تو قول دادیا

خنده اش گرفت لباس رو جمع کرد و گفت : - سر قولم هستم، غذات رو بخور تا شب وقت فکر کردن هست!

چشم غره ای بهش رفت و اشاره کرد انقدر به من فکر نکن جاش غذات رو بخور

باز در دلش به خودش حرف زد، خاک برسر ندیدپدید کنن واله، یه قاشق پُر تو دهانش کرد و مشغول خوردن شد.

بعد شستن ظرفا چایی ریخت و پیش سبحان که داشت فیلم فرار از زندان رو می دید رفت و چایی جلوی رویش گذاشت.

-بخور بعد غذا خوبه

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-مرسی!

چند دقیقه به سکوت سپری شد، به شدت حوصلش سر رفته بود و سبحانم حرف

نمیزد آروم زد به بازوش گفت : - سبحان

بدون اینکه نگاهش رو از تلویزیون بگیر گفت : - هوم؟

حرصی گفت :- عه نگام کن، سبحان با تواما!

درحالی که چایی میخورد گفت : - خب تو بگو گوشم پیش تو!

مشتی به بازویش زد و بلند گفت : - سبحان بیشعور میگم منو نگاه کن
عصبی برگشت سمت واله و صورتش آورد جلو صورتش توی چشمه‌هاش نگاه کرد.
-چته ؟ بیا خوبه؟

از فاصله نزدیکش و گرمای نفسش هول شد و یکم به عقب هولش داد.
-عه خوب...خوب تو دهنم نیا که، دارم حرف میزنم باهات برگرد نگام کن!

پوزخندی از خنده زد و گفت : - خوب بگو دارم نگات میکنم
سرش را کج کرد که موهایش ریخت روی شونه چپ با مظلومیت نگاهش کرد که رنگ
نگاهش عوض و مات زیبایی اش شد.
واله با خود گفت آرهه همینه خیره بمون کچلی جونم. داشت نیشش باز می‌شد ولی
آروم گفت:

-خب من حوصلم سر رفته، باهام حرف بزن
خندید و چین‌های بغل چشمش باعث شد قلبش هُری پایین بریزه
دوست داشت حرفش را بلند بگوید که چرا انقدر خوشگل میخندی اخه تو؟؟؟
-من حرف بزنم حوصله ات سر جاش برمیگرده؟
سری تکون داد و با تخیسی جواب داد.

-آره
تلویزیون خاموش کرد و کامل سمت او نشست و گفت :- خب
کمی نگاهش کرد و گف :- تو چرا همش موهات کوتاه ؟
لبخندی زد و دستی به سرش کشید و گفت :- خوشم نمیاد زیاد

سری تګون داد و باز ګفت :- با زنت چطور آشنا شدي؟

اخماش درهم رفت و آروم ګفت :- هر دو توی دایره جنایی اداره پلیس بودیم

نگاهش کرد و اینبار آروم پرسید.

-دوستش داشتی؟

در چشمهایش خیره نگاه کرد و با مکث ګفت :- آره

حسی توی قلبش پیچید، دوستش داشت؟ نه پس بعد دو سال زندگی الکی باهاش ازدواج کرد.

لب گزیدم و ګفت :- پشیمونی؟

-از؟

با ناراحتی ګفت :- ازدواج با من؟

دستی به صورتش کشید با صدای گرفته ګفت :- نه!

حرفی ګفت :- دوروغگو، پشیمونی

کلافه ګفت :- نیستم واله!

با بغض ګفت :- چرا چرا هستی وگرنه منو توی راه پله ول نمیکردی، بیرونم

نمی کردی!

عصبی ګفت :- د لامصب بی مروت کی باعث شد؟ کی روی اعصاب من راه رفت؟ کی

سگی کرد زندگیمون رو از روز اول؟ د من که پای همچی واستادم، قبول کردم چله

زنم نگذشه پیام ازدواج کنم بات بخاطر کی؟ بخاطر چی؟ داد زد بخاطر توی احمق و

نجات جونت؛ اگر پشیمون بودم با اون اخلاق گند همون روز اول قید همه چی رو

میزدم!!

اشکش ریخت، راست میگفت گند اخلاق بود و اون تحمل کرد باز خودش فحش داد
اون تحمل کرد نفرین کرد و تحمل کرد اون این ازدواج تحمل کرد با همه درد های که
کشیده بود قبول کرد، آروم با گریه گفت : - ببخشید!

بغلش کرد و سری روی سینه اش گذاشت که حق اش اوج گرفت.

در دل اعتراف چقدر خوبه که هست؟ زمزمه اش زیر گوشش مثل لالایی بود.

-هیس آروم دختر خوب آروم، همه رو درست می کنیم باهم گریه نکن منم رفتارم
درست نبود ببخشید؛ دیگه باهم یه زندگی خوب رو درست میکنیم گریه نکن واله تو
فقط!

لب گزیدم و آروم به زور بغضش قورت داد و توچشماش نگاه کرد و گفت : - یعنی
ترکم نمی کنی؟

چشماش پُر شد از مهربونی آروم گفت:

-نه ترک برای چی؟ درسته شاید به انتخاب خودمون ازدواج نکردیم ولی نمیزارم به
انتخاب دیگران جدا بشیم، این زندگی حالا که شروع شده باید درستش کنیم همه
چی رو از اول در کنار هم پا به پای هم، ترک نمیکنم هیچ وقت!

سر روی سینه اش گذاشت و گفت : - قول؟

هردومون نیازمند آرامش بودند، نیازمند یه زندگی جدید، هردومون خواستن که این
زندگی رو حفظ کنند و توی هر شرایطی پشت هم و کنار هم تکیه گاه باشن که دوباره
یه ازدواج دیگه به لیست طلاق اضافه نشه آدم ها خودشون باعث اتفاقات زندگیشون
هست، یکی با انتخاب درست زندگی درست یکی انتخاب غلط زندگی غلط. ما
خودمون مسبب تمام این آمار های طلاق روز افزون کشورمون هستیم؛ خودم
خواستیم نه شاید کس دیگه!

اون شب بیرون رفتند و کلی خوش گذشت به هردوشون، باقالی خوردن، لبو و رفتیم فست فود و باز هم غذا، اولین باری بود که در کنار هم پُر از آرامش پُر از لذت بودن پُر از لحظه های نابی که کنار سبحان ساخته بود. اون شب لبخند حتی یه لحظه هم از کنار لبش نمیرفت با اینکه تموم شد ولی لذت برده از این همه خوشی و خوشبختی که به خواسته هم ساخت شد!

روز موعود فرا رسید، قرار بود حاضر باشه و عصری به خونه مادر شوهر جان که تمام فامیل رو دعوت کرده بودن بروند، م خانواده ها پول رو هم گذاشته بودن تا یه مراسم چله برون که نه عروس برون بگیرن هرچقدرم خودش و سبحان اصرار کردن سهم خودشون بدن قبول نکردن، اون روز که با سبحان به خرید بیرون رفتند، یه کت و شلوار شیک قرمز خرید با کفش مشکی و دستمال گردن مشکی!

چون زنونه مردونه جدا بود نیاز به شال نبود اولش ولی بعد مادری گفت آخر مجلس مختلط میشه یه روسری مشکی و قرمز هم با خودش برداشت.

سبحان هم کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی و کروات قرمز قرار شد بزنه اونم به زور او راضی نمیشد که؟ از صبح که بیدار شده بود کارای خونه اول انجام دا بعد به حموم رفت، توی ضبط آهنگ گذاشت، طبق عادت دیرینه باید با آهنگ آرایش می کرد زمان مهمونیا، تهشم با یه رژ جیگری مات هل و فصلش کرد، به سبحان زنگ زد تا ببیند کی تشریف میاره که دیر شده بود فکر کرد که کی میخواد حاضر شه حموم بره ، بعد چند بوق جواب داد:

-جان؟

-عه سبحان؟ کجایی تو که بابا دیر شد آخه زشته ما دیر بریم، عه بیا کلی کار داریم!

صدای خندش از پشت سر می امد : - خوب عزیز من یه نفس بگیر!

برگشت سمتش با دیدنش گفت : - عه عه تو که اینجاایی؟ منو مسخره کردی ؟ واقعا که!

واله را کشید در آغوشش و با خنده گفت :- غر غر نکن، عروسم انقدر بد خلق؟ چشم غره ای برایش رفت و گف : - کمتر حرف بزن برو اتاقت دوش بگیر دیرمون شد هولش داد از اتاق بیرونش کرد، خوب شاید روابط خوب بود عین زن و شوهر بودن ولی هنوز حد و مرز رعایت می کردن هنوز تو اتاق سبحان نمیخوابید و یا رابطه در حد بغل بود بیشتر شبیه همخونه یا دوتا دوست بودند که به شدت از این ناراضی بود، سبحان دوست داشت بهتره عاشقش شده بود سبحان مرد مهربونی بود، همه چی تموم بود شاید اگر یه ایراد کوچیک داشت با این خصوصیاتش میتونست چشم پوشی کند ولی سبحان خوب بود، خیلی هم خوب بود!

بعد حاضر شدنش یه دو کیلو شیرینی تر گرفتند به سمت خونه مادری بالاخره روانه شدن، خانواده خزان هم امشب مهمون بودن با یاد آیلار لبخندی زد و زنگ فشرد سبحانم ماشین پارک کرد و کنار ایستاد که در باز شد، دوشادوش هم وارد خونه شدن صدای کِل اومد بعد هجوم همه با اسفند و تخم مرغ و... به جلوی در خندم گرفت جدی انگار عروسی بود تا چله، زنها با شعر و دست و کِل او به سمت بالای خونه بردن، اتاق سبحان پشت پالتویش داد به خدمتکاری که مادری گرفته بود اونم از اتاق خارج شد نگاهی به سبحان کرد که مات و مبهوت داشت نگاهش می کرد دستش راکشیدم به خود نزدیک ترش کرد و با چشمهایی ریز شده و نیش باز گفت : - چطور شدم؟

با لبخند ب*و*سه ای به پیشونیش زد و گفت : - ماه شدی!

با ذوق و شوق در دلش گفت وای خدای من این چر انقدر بی شرفِ آخه؟ انقدر این، این ایه خدایا من اینو میخواما بهت بگم حواست باشه حق نداری بگیری ازم؛ با خنده گفت:

-در حدی که بتونم تورو اغفال کنم؟

چشماش ریز شد انگار داره روی چیزی فکر میکنه آروم درحالی که نزدیک میشد، چشم بست که شنید.

-نه هنوز در اون حد نیستی!

حرصی چشم باز کرد و نگاه به نگاه خندونش که افتاد بلند گفت: - سبحان، سبحان بیشعور واقعا که

مشتی زد به سینه اش که با خنده مچش رو گرفت و پرت کرد تو بغلش گفت: - هیس هیس الان میشنون داد نزن

بلند تر گفت: - داد میزنم تا بدون تو چی هستی

با شیطنت گفت: - اونا که نمیفهمن جریان چیه فکر میکنن این تو یه خبراییه

با حرص گفت: - سبحان

اومد جلو مهربون گفت: - جانم؟ اصلا من غلط کردم تو از حد اغفال من هم فراتری!

سری تکون داد و با غم گفت: - مسخره نکن منو

-مسخره آخه چرا خانم؟ تو منو تا حد دیونگی میکشونی خوبه؟ حالا احم نکن بهت نمیاد؛ نگام کن؟ عروس خانم با شمام ها

نگاهش کرد راست گفت این حرف را؟ نه دیوونه گفت که خرت کنه سری تکون داد و فکر کرد نه نه سبجان اهل این کارا نیست، آروم گفت: - برو اون ور خانوما اینجان زشته تو باشی آخر سر بیا

سری تکون داد و گونه اش ب*و*سید و گفت: - باشه پس من رفتم میام باز پیشت مواظب خودت باش

-باشه!

نمیداشتن یه لحظه بشیند خصوصا آیلاز که با اون کفش و لباس به زور مجبور کرد به آذری برقصد تو چشمای مادری برقی بود که دلش را شاد می کرد با مادری هم رقصید.

مادرش هدیه یه سکه تمام داد و خزان خانوم هم یه سکه کامل مادری باز یه نیم سکه و یه نیم ست طلا برایش آورد چشم همه فامیل درآورد.

سفره ای که چیده شده پُر بود از میوه های نقش نگار دار که همه رو مامانم آورد ، حنای بزرگی به شکل طاووس که خیلی خوشگل بود دمش رنگی بود کار مادری بود، یه سری هدیه ها که مال آنها بود، یه کیک به شکل انار و و هندونه بزرگ، حافظ و آجیل توی یه آجیل خوری عتیقه بزرگ!

همه چی خیلی قشنگ بود، آخرش مردا اومدن و روسریش را لبنانی بست که چقدر مادر سبجان خوشش اومد و اسفند دود کرد برایش، مردا که اومدن آهنگ گذاشتن و سبجان رو بالاخره به اصرار بردن وسط مجبورش کردن برقصه خنده اش گرفته بود، سبجانم مردونه می رقصید نه مثل پسرخالش تکنو نه مثل با ادا و اشاره و حرکات زنونه کلا مردونه می رقصید یکی سبجان یکی شایان!

یه آهنگ مخصوصا یلدا گذاشتن برای او و سبحان و اصرار که باید بیای برقصی و او خجالتش می گرفت بین جمع مردا برقصد بخصوصا با اخی می که سبحان کرده بود ولی مادری راضیش کرد و به وسط رفت بقیه جوونا هم دورشون، سایان داشت فیلم میگرفت از بالای چهار پایه و تشویق می کرد، آهنگ رو پلی کردن و من نرم شروع کردم سبحانم مردونه دستاش رو باز کرد و شروع کرد رقصیدن مدل رقص بابا کرمی یا نمیدونم یه جور خاصی بود ولی واقعا بهش میومد از ابهتش کم نمی کرد که هیچ اضافه هم می کرد:

تو این شب یلدا غم هات واسه فردا

بیا و اخمو نباش جون همه مردا

امشب که تاریکه ستاره بارونه

صبحم که نزدیک کنج می خونه

با یار طنازم دست تو دستش

سبحان دستش گرفت و با دست آزادش پیچ و تاپ داد

دنیام می بازم تو چشم مستش

خیره حرکات و چشمام بود، چرا بی قرار بود

همه جیغ میزدن و دست و سوت ها کر کننده شده بود شایان با خنده نزدیک اومد

درحالی که بابا کرم میرفت بلند خوند:

تو این شب یلدا غم هات برای فردا

یه تنه به سبحان زد و با چشمک خوند

بیا و اخمو نباش جون همه مردا

امشب که تاریکه ستاره بارونه

صبحم که نزدیک کنج می خونه.

از سبحان جدا شد یه چرخ نرم زد و شونه ها و باسن و دستهایش رو درحالی که
تکون میداد به سمتش برگشت و لبخندی بهش زد که آهنگ تموم شد. خسته ایستاد
و باباجون (پدر سبحان) و حاج بابا بالای سرشون شاباش ریختن و آیلار فوری همه
رو جمع کرد ریخت توی یه کیف پول که مادری برام اجاره کرده بود!

نفس زنان بر سرجایش کنار سبحان نشست و او با حرص گفت : - خوب هنر نمایی
کردی!

با تعجب سمتش برگشت و گفت : - وا، خوبه خودت بودی مادری اصرار کرد دیگه من
چی کنم؟

عصبی تو در چشمهای واله نگاه کرد و گفت : - مجبوری مگه انقدر با ناز برقصی؟
چپ چپ نگاهش کرد و عصبی مثل خودش گف :- ببخشید مدلمه نمی تونم تغییرش
بدم

کلافه گفت : - پس غلط می کنی تو جمع مردا میرقصی این بار آخرت بود دیگه حق
نداری

با خودش زمزمه کرد، کمر و باسن رو همچی قر میده انگار قرار آکادمی قبول شه من
چشم اون مسعود (پسر خالش) در میارم پسره دوزاری!
با ناراحتی لب زد.

-وا که، منو بگو برای کی داشتتم از جون مایه میداشتم

بلند و عصبی گفت : - می خوام صد سال سیاه نزاری!

خداوشکر صدای اهنگ بلند بود ولی مادری متوجه شد نزدیکشان شد با نگرانی گفت:

-چیه؟ چیشده؟ سبحان چرا سر بچم داد میزنی؟ گریه نکن مادر خوبیت نداره بیا بریم تو اتاق ببینم

به اتا

به داخل اتاق کشان کشان بردشان و واله که انگار منتظر یه تلنگر بود هق هقش را سر داد چقدر نازک نارنجی شده بود آنهمه بخاطر این بود تو این مدت سبحان خوب رفتار می کرد و دیگه تحمل داد و فریاد هایش نداشت، چنان هق میزد هر کی نمیدونست فکر می کرد کس عزیز ی فوت کرده، مادرشوهرش عصبی و ناراحت گفت :

-اوا اوا مادر چت شد؟ سبحان خدا بگم چیکارت نکنه پسر چیکار این بچه کردی که عین ابر بهار گریه می کنه؟

سبحان کلافه و ناراحت گفت:

-من چیزی نگفتم، واله جان؟ واله خانوم؟ ای بابا ای بابا گریه نکن ببینم

رو به مادر جون گفت:

-مادر جون شما برو من خودم آرومش میکنم زشته نباشه کسی!

مادر جون حرصی گفت: - ببینم باز داره گریه می کنه گوشت رو می پیچونم سبحان حواست باشه

و بعد صدای در سبحان بغلش کرد و با ناراحتی گفت: - جاان! چرا اینجوری هق میزنی آخه عزیز من؟ جاان اینجوری گریه نکن قربونت برم نفست گرفت که؟ باشه عزیزم باشه ببخشید گریه نکن دیگه، واله خانم؟

سرش بالا گرفت و توی نی نی چشمه‌هایش نگاه کرد و با بغض و صدایی گرفته و با سکسکه گفت:

-من... من که کاری نکرده بو... بودم تو هم... همش به من حرف میزنی تو اصلا منو دوست داری؟

لبخندی زد و گفت: - باشه ببخشید عزیزم، جان آروم باش معلومه که دوستت دارم دختر کوچولوی من هیس باشه آروم باش

فاصله را تموم کرد، اون یه ذره جونی هم که در تنش مانده بود شارژ شد، حالش خوب شد ولی داشت دیوانه میشد اگر دوستش داره واقعا که هیچ از خدا خواست مهرش را به دلش بندازه و باز هم خواهش به خدای خویش اعتراف کرد این مرد خشن و مهربون را با تموم می خواد شوهرش را! با تمام وجود می خواهد برای خودش فقط!

از همدیگر جدا شدن ولی طپش قلبش هنوز سرسام آور بود، انگار همین حس را میخواست همین حس مالکیت، فهمیده که در پی چی دل میزند روی پیشونی اش را مله‌تب ب*و*سید و با تب زمزمه کرد جوری که انگار با خودش بود.

-جانم؟ آروم دل من شدی، خانم دل من شدی، دختر من شدی، من چیکارت کنم؟
چیکارت کنم خدایا من چیکارش کنم؟

با صدای در از هم فاصله گرفتند و سر وضعشان را مرتب تر کردند که آیلاز داخل شد و با شیطنت نگاهشان کرد و گفت: - ببخشید!!! ولی بیاید مهمونا دارن میرن!
واله خنده اش گرفت عجب پروی بود این بشر، سبحان جدی گفت:

-شما بفرما ما میایم

اون رفت و در بست و سبحان به سویش گفت:

-فضولیه برای خودش

خنده اش بلند شد که با لبخند نگاهش کرد و گفت : - بریم تا کار به جای باریک نکشیده!

سرخ و سفید شد به جلوی آینه رفت و قیافه اش را چک کرد، خداروشکر ضد آب بود و آرایشش همونجوری موند بود فقط چشمهایش کمی قرمز شده بود، یه برقی توی آبی چشمهایش دید چیزی که امیدوارش می کرد

از اتاق خارج شدن و مهمان ها کم کم رفتن ، بعد از کمک به جابه جایی وسایل خونه مادری ساعت 12 شب به خانه مشترکشان برگشتن انقدر خسته بودند که واله به تندی لباسهایش را عوض کرد و خودش به حمام رساند فقط یه آب داغ می توانست حالش سرچاش بیاره، دوش را بست و آب موهایش را گرفت تازه آن موقع یادش افتاد حوله نیاورده عصبی از حمام خارج شد و به سمت کمد رفت که یهو در باز شد و سبحان گفت : — واله این....

هینی کشید و سبحان بقیه حرفش را خورد، حوله را فوری برداشت و جلویش گرفت ولی دیر شده بود، بالاخره تموم مرز های چند ماهه درهم شکست و در همدیگر حل شدن، شروعی شد برای زندگی جدید یه زندگی واقعی درست مثل تمامی زن و شوهر ها چقدر خوب که این تب داغ دونفره بود این حس ناب دونفره بود؛ از دردی که زیر دلش کشید از خواب بیدار شد سبحان نبود!! کجا رفته بود؟

آروم از جایش بلند شد و لباس پوشید، به سمت حال رفت هیچ خبری از سبحان نبود.

— وا کجا رفته ؟

باصدای حرف زدن از توی اتاق سبحان آروم به سمت اتاق رفت، لای در باز بود سرش میان در گرفت تو سبحان روی تخت نشسته بود حواسش نبود با بغض داشت با قاب توی دستش حرف میزد:

-نمی تونم نمی تونم از این حسی که دارم متنفرم من اینو نمیخوام نگار من نمیخوامش، کاش بودی کاش بودی نگار خستم!

قلبش شکست چی رو نمیخواست؟ چی رو نمیخواست؟ از چی متنفره؟ لعنت بهت سبحان چی رو نمی خوای؟

-نگار کمکم کن تمومش کنم!

چی رو چی رو میخوای تموم کنی؟ طاقت نیاورد بهت زده گفت: - سبحان؟

به سرعت برگشت و با تعجب گفت: - واله؟

خدایا رمق بده، توان بده

آروم گفت: - چرا؟

نزدیک تر رفت و از جاش پاشد نزدیک بهم ایستادند، با اشک و زجه گفت: - چرا سبحان؟

نگاهش لبریز از اشک بود یقه اش در مشتش گرفت و توی صورت بهت زده اش جیغ زد.

-دوستم نداشتی قبول، یکی دیگ رو دوست داشتی بازم قبول ولی چرا یه کاری کردی باورم شه دوستم داری چرا کاری کردی که منم هوایی شم و بهت علاقه مند شم وقتی دلت جای دیگه بود؟

این بار با صدای خش دار جیغ بلند تری زد و فریاد چرا سر داد.

زانو هایش سست شد و بی حال با زانو روی زمین افتاد، نفس هایش به خس خس افتاد، زجه میزد که سبحان به کنارش نشست و درحالی که پشت دست را نوازش می کرد گفت:

-چون دوست داشتن تو تنها نیازمه!

جیغ زد و موهایش کشید.

-دوروغگو دوروغگو پست، نامرد، دوروغ نگو

با وحشت دستانش گرفت و گفت: - واله واله آروم باش به جون مادرم دورغ نمیگم گوش بده د آخه لامصب نکش اینا رو

حرصی گفت: - چی رو؟ کمک خواستنت از زن مرده ات برای ترک من؟ برای فراموشی من؟ برای تموم کرد من؟ چینی رو گوش بدم؟ نخواستن این حسرت رو؟ من چراااا نمیگیرم خدا

هق زد و سجده کرد روی زمین و زار زد برای بخت سیاهش، برای این حال بد قلب شکسته، چرا اینجوری شد؟ دیشب پُر از آرامش امروز پُرشده از حسرت آرامش؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بغلش کرد تند تند روی موهایش ب*و*سید و گفت: - جونم گریه نکن عزیزم اونجوری نیست، انقدر گریه نکن واله به خدا به قرآن به حضرت عباس به پیر به پیغمبر اونی نیست که تو فکر میکنی!

بلند شد و با حال زار نگاهش کرد و بی جون گفت: - چیه؟ چیه؟ بگو بدونم بگو بگو دارم دیونه می شم، چیه؟

لبش رو تر کرد با کلافگی گفت : - من خاک برسر عذاب وجدان داشتم حس خ ی ا
ن ت داشتم من تورو دوست دارم عاشقتم واله این حس جوری در من جاری شده که
تا بحال حتی با نگار هم تجربه اش نکرده بودم و تو در منی چطور ترکت کنم؟ وقتی با
هر گریه ات جونم گرفته میشه چطور ولت کنم؟ چطور تموم کنم؟ من فقط از نگار
خواستم به حس عذابم پایان بده، آرام باش بی قراری نکن آرام باش ناآرومی نکن
دیونم نکن شهد دیشبمون زهر نکن بزار خوش باشیم!

گریه اش بند اومده بود، دوستش داشت، میخواستش، عاشقش او بود نه نگار وای خدا
سبحان فقط از عذابش حرف میزد؟

در دل گفت خدایا من رو ببخش عزیزم عزیزم قربون اون قیافه ات برم قربون اون
دل نگرونیت برم آخ که چرا تو انقدر مظلوم و خوبی ؟ چرا ؟

در آغوشش فرو رفت وبا خیال آسوده گفت : - ترکم نکن، عکسای نگارم همه رو
جمع کن سبحان! ما یه زندگی رو شروع کردیم نمیخوام نفر سوم باشه بینمون چه
خودش چه فکرش چه اثرش، ببخشید بابت رفتارم من دوستت دارم سبحان بی تو
نمی تونم ببخشید

و با غصه کشید و گفت : - جان دلم تو آرام باش هرچی تو بخوای فقط تو آرام باش!

زندگی پُر شده بود از خوشی پر شده بود از آرامش انقدر که هیچ وقت فکر نمی کرد
تمام این ها شاید آرامش پس از طوفان باشه یه طوفان بزرگ یه گرداب که زندگیم رو
به چالش بکشه، آخرای دی ماه بود چند روزی بود حالت تهوع داشت و سرش گیج
میرفت نمیتونست حتی کار انجام دهد، سبحان نگران احوالش بود.

تو ماشین سبحان نشست تا به مطب دکتر بروند، دستش در دست سبحان بود که
آروم نوازشش میکرد:

-سبحان من استرس دارم!

لبخندی دلگرم کننده زده و گفت:

-چیزی نیست عزیزم، آرام باش

بعضی حرفا مثل دارو میمونن مثل مثل گل وقتی میکشی همه چی میپره همه ی حس های بد همه نگرانی ها پَر میکشن!

دکتر یه مرد چهل و پنجاه ساله بود، واله با دیدنش استرس عود کرد با همراهی سبحان به روی صندلی نشست.

دکتر - خوب مشکلتون چیه؟

دهانش به گفتن باز نمیشد انگار یه چی راه گلوش گرفته بود!

سبحان نیم نگاهی بهش انداخت و روب دکتر گفت:

-خانوم چند وقتیته حالت تهوع داره و سرگیجه، اشتهاش هم کم شده

دکتر با لبخند چیزی های که سبحان میگفت رو یاد داشت کرد در حالی مخاطبش واله بود پرسید.

-آخرین ماهیانه اتون کی بود؟

خون به صورتش دوید و هزار بار سرخ و سفید شد این چه سواله آخه؟ الان چطور بگوید؟ با من من لب زد.

-ام، ۲۶ آذر فکر کنم!

دکتر سری تکون داد و گفت: - براتون آزمایش می نویسم برید انجام بدید بگیرید

سبحان با نگرانی گفت: - دکتر آزمایش برای چی؟

دلواپس چشم به لب دکتر دوخت که دکتر سرخوشد خندید و گفت : - چیزی نیست جوون، داری بابا میشی!

-نگران نباش دخترم احتمال بارداریت زیاده برو این آزمایش انجام بده من یه دکتر زنان خوب میشناسم الان براتون آدرسش رو یاد داشت میکنم برید اون بهتون میگه! اگر خیلی عجله دارید از بیبی چک استفاده کنید.

قلبش تند تند میزد، یعنی داشت مادر می شد؟ فوری به سمت سبحان برگشت اخماش توی هم بود و چهره اش سرد سرد بود حس کرد از بلندی پرت شده؛ و فکر کرد نکنه نمی خواد بچه ؟ نکنه پشیمون شده؟ چرا انقدر سرده ؟ چطور میشه هیچ عکس العملی نشون نده؟

از مطب که بیرون اومدن توی ماشین غرق سکوت بود؛ واله متعجب بود چرا سبحان چیزی نمیگه بغض داشت گلویش را خفه می کرد، بچه رو نمی خواست، مطمئنم! تا خود خونه بغضش را قورت می داد تا با صدای بلند گریه نکند، نفسش گرفته بود وقتی ماشین تو پارکینگ پارک شد سوار آسانسور شدن اول خودش خارج شد و سپس سبحان پشت سرش آمد و در خانه را باز کرد. چادر سیاهش را پرت کرد روی مبل و همانجا با لباس بیرون روی مبل نشست فکر اگر بخواد حرفی از کورتاژ بزنه حرف نبود بچه ای هنوز نیومده پاره تنم شده بود بی برو و برگرد ترکش می کرد، او بچه را به هیچ نمی فروخت حتی خود خدا هم به پایین بیاد محال بود، آمده بود و در بطنش داشت جان می گرفت.

سبحانم با همان لباسها نشست کنار واله اش ، از جیبش کیف پولش در آورد و عکسی بیرون کشید و روی میز گذاشت چشمش به عکس نگار افتاد، بی درنگ فکر کرد بخاطر اونه که این بچه را نمیخواد ولی عقلش نهیب زد باز داری قضاوت میکنی بذار خودش توضیح بده نذار حرمت هاتون هی بشکنه

لبش را تر کرد و روب سبحان با سردی اسمش را صدا زد.

به سمتش برگشت، این حال غم توی چشمه‌هاش برای چی می تونست باشه؟! این اشکهای پُر شده توی چشمهای مردونه برای چیه؟! انقدر سخته باورش؟! انقدر این بچه غیرقابل تحمله؟!؟!!

مردمک چشمه‌هایش در نی چشمهای نیلگون واله دوخت و لب زد.

-واله؟ تو از من بچه داری؟ از من؟

پوزخندی زد، نه پس از قصاب سر محل!! واقعا که به بچه خودش هم شک داره دلش داشت درد می اومد ولی آروم بود و به طرز عجیبی گفت: - شک داری؟ هول شد و گفت:

-نه نه این چه حرفی؟ میگم، میگم...

حرفش رو خورد حتما می خواست بگه بیا سقطش کنیم!

با لبخند بی فکر گفت: - میخوای سقطش کنیم؟

ناگهان از جا پاشد چنان قرمز شده بود که وحشت کرد، اگر نمی خواست پس این چه سر و قیافه ایه؟

-واله حرف دهنه رو بهم، راجب این بچه درست حرف بزن! بچه بچه ی منم هست

دلش پر کشید برای اون میم مالکیتی که به کار برد برای اون حس تعلق اون حس مسئولیت اون رگ بالا زده برای بچه هنوز دنیا نیومدش، این مرد همسر خوبی بود پس حتما میتونست پدر خوبی هم باشه.

بابت طرز حرف زدنش پشیمان بود، همیشه ما انسان ها باید با کار هامون با قضاوت های نا به جا اشتباهات بی موردمون باعث می شیم زندگی خودمون و اطرافیانمون خراب بشه.

نگاه خیره اش رو به چهره دماغ و کبود شده سبحان دوخت بادست صورتش گرفت و سعی کرد آرومش کنه با لحنم از دلجویی گفت :- باور کن

خودمون مقصریم

تا ترسامون رو دور نریزیم

تا گره های بد رو از حالمون باز نکنیم

تا به احساسهای پوچمون

یه سیلی محکم نزنیم

هیچ چیز درست نمی شه

اگر مارو نمی خوای ما برای همیشه میریم، اما با من که نه اگر با خودت صادقی و فکر میکنی هنوزم با یاد نگار سر میکنی باور کن حتی یک ثانیه ام نمی مونم تا عذابت بدم، من بابت حرفام و قضاوت هام ازت عذر می خوام ولی تو فکرات رو بکن!

نگاهش یه جوری بود، سبحان تازگی ها خیلی ناخوانا شده بود. بغض سبحان هم شکست و با صدای خش دار در حالی که اشک می ریخت مانند یه کودک سر به سینه همسرش فرو برد و گفت:

-نبودت، عذابمه!

چقدر یه جمله میتونه در کنار ناآرومی در کنار آشوب یه جسم در کنار شورش های فکری مسکن باشه؟ آروم کنه؟ قلب واله پُر شد از حس خوب او نباشم عذاب می کشه، دستی روی شکمش کشیدم و در دل به نی نی هنوز به دنیا نیومده حرف زد.

-مامانی، بابایی مارو میخواد ها غصه نخوری ها

سبحان باید می رفت اداره نیما (نامزد سایان) باهاش تماس گرفته بود یه مورد پیش اومده بود باید می رفت، بعد از کلی حرف زدن با بچه ی بدنیا نیامدش از خونه خارج شد.

به ساعت نگاه کرد، شیش غروب بود ولی انگار ده شب بود از بس هوا تاریک بود دل تو دلش نبود تا جواب آزمایشش بیاد دلش میترکید باید از وجود این کوچولو مطمئن می شد!

لباس پوشید و چادر سر کرد باید به داروخونه سر کوچه میرفت تا بیبی چک بگیره. بعد از خارج شدنم از خونه پُر از دلشوره شد، ذوق پدر شدن یه لحظه ام از لبش کنار نمی رفت، داشت بابا می شد؟

وسط راه بود که یاد افتاد پرونده درخواستی نیما رو یادش رفت بیاره محکم به پیشانی اش زد از بس حواسش پرت بچه شده بود به کل یادش رفت، دور برگردون دور زد و به سمت خونه تخت گاز رفت سرکوچه واله را که دید تعجب کرد او بیرون چکار داشت؟! یهو یه دویست شیش جلو پاش ترمز کرد و واله ترسیده عقب رفت تا اومد جیغ بکشه یکی از ماشین پیاده شد و دستمال گذاشت روی دهانش و کشان کشان سوار ماشینش کرد.

عصبی فریاد زدم.

-لعنتی لعنتی تو چرا از خونه بیرون اومدی آخه ؟

پشت سر دویست شیش حرکت می کرد باید نجاتش میداد به نیما زنگ زد و تند تند تعریف کرد نیما با نیرو ویژه و ضربتی هماهنگ می کرد همزمان GPS گوشی را روشن گذاشت تا از طریقش ردش را بزنند.

دستور دست از پا خطا نکند و تنهایی وارد عمل نشود ولی چطور؟ زنش و جگر گوشه اش تو دست یه مشت آشغال بود چطور اقدامی برای نجاتشون نکنند؟!

جلوی یه ویلا پارک کردن و واله رو سریع بردن داخل ، یه ربع گذشت پس کجا بود این تیم نیما؟! نمی تونست آرام بنشید از تو داشبورد اسلحه اش را برداشت و چاقوی جیبی را پشت پاش داخل کفش جا ساز کرد.

از ماشین پیاده شد و در آرام بست، خوب اطراف چک کرد وقتی مطمئن شد کسی نیست پایش را روی لوله گذاشت و خودش را کشید بالا دستش را بالای در قلاب کرد و بالای در مخفی میشد به داخل هم نگاه تا مطمئن از نبود کسی شود پرنده هم پَر نمیزد در یه حرکت آنی پرید پایین که صدای کرومپی بلند شد، پایش کمی درد گرفت ولی اهمیتی نداد و اسلحه به دست آرام قدم برمیداشت صورتش به همه طرف می چرخاند تا کسی غافلگیرش نکند.

نزدیک ساختمان که شد صدای جیغ واله را تشخیص داد، خدا میدانست داخل چه میگذره چرا اینطوری جیغ میزند زیر لب زمزمه کرد، خدا لعنتتون کن خدا لعنتتون کنه.

با احتیاط به سمت در رفت ولی قبل از باز کردنش صدای آشنای کسی را پشت سر شنید.

-کجا با این همه عجله؟

قبل از اینکه فرصت کنند و برگرد ضربه شدیدی به سرش خورد و با آخ بلندی به زمین افتاد و اسلحه هم به کنارش افتاد.

با دیدن جسم بی جون سبحان که پرت شد تو انباری جیغی زد و با اشک گفت:
- نامردا چیکارش کردین؟ چرا بی هوشه؟ توروخدا ولش کنید التماس می‌کنم
فرهود

فرهود با خنده گفت: - جون، چه رمانتیک!

بعد خشن گفت: - ببند فکت رو تا خودم نبستمش!

در را محکم به هم کوبید، واله چهار دست و پا به سمت سبحان خزید و با گریه و ناله صدایش کرد.

- سبحان؟ سبحان جان؟ عشقم عشق قشنگم توروخدا پاشو، پاشو باز غر بزنه داد
بزن حرف بزن خواهش می‌کنم سبحانم؟ پاشو عزیزم ببین بچمون هم بی قراره داره
لگد میزنه برای باباش پاشو عزیزم پاشو!

سبحان لای چشماش رو با بی حالی باز کرد و با صدای خش دار گفت:

- جونم، کوچولوی من آروم... آروم باش من خوب... خوبم!

با عشق تک تک اجزای صورتش را ب*و*و*سید و زیر لب تند تند میگفت خدایا
شکرت خدایا شکرت، در آغوش سبحان حل شد و پرسید.

- خوبی؟ اذیتت کردن؟

سبحان به چشمای خوشرنگش خیره شد و با بغض پنهان گفت: - توباشی، بچم باشه،
دیگه هیچی برام مهم نیست!

-واله

-جونم؟

آروم شروع کرد به حرف زدن به حرف هایی که قبلا هم زده بود قبلا هم بحثش شده بود.

-درست تر بود که بینمون تنها چیزی که باید میبود و میموند علاقه باشه، اما خب من قبلا بهت گفته بودم که دوست داشتن لازمه ولی کافیه؟ نه! گفته بودم که وقتی اسیر این بازی شدیم که ته هر دویدنی همون نقطه ی شروع دیگه علاقه آخرین چیزیه که بینمون میمونه،

ولی خب هر چقدر هم مشکلات بینمون سنگ بندازن این بند نازک باید تنها راه نجاتمون باشه. چون ما آدم ها نیازمندیم چون هر چقدر هم سر پرفکرمون شلوغ باشه باید یادش بیاد که خوبه که یکی اون دور دورا هنوز حواسش بهم هست. چقدر خوب بود که وصله تنش بود هر چقدر کم رمق و بی جون باشه، فدای سرش همین که هست، نفس منم سر جاشه

واله از ذوق اشک ریخت و گفت: - سبحان، سبحان تورو من چیکارت کنم؟ من هستم همه جوهره هستم پا به پات همونجور که قول دادم اون روز بهت؛ سبحان ما چیکار کنیم اینجا؟

با خنده گفت: - ترسیدی؟ نگران نباش تا چند ساعت دیگه نیما اینا میان نگاهی به سر و وضع شان انداخت و گفت: - نگاه چقدر ناشی هستن حتی دست و پامون رو هم نبستن مشخصه عجله داشتن!
واله با لبخند پرسید.

-یعنی نجات پیدا می کنیم؟

سری تکون داد و گفت:

-آره

انبار سرد بود ولی آغوش سبحان گرمترین جای دنیا بود سرش را روی سینه ستبرش گذاشته بود و به طپش قلبش گوش می داد و به آینده فکر می کرد به آینده ای که دور نبود آینده ای که دو نفری پا به پای هم برای بچه ای انتظار دنیا آمدنش را می کشیدند ساختند. آینده ای که درگیر احساسات غلط راه های اشتباه نشدن آینده ای که با بچه توی پارک در حال بازی کردن باشند او برایش لباس بخرد و غر بزند بابت شیطنت هایش و لوس کنند خودش برای توجه های بیش از حد صدای درگیری از بیرون می اومد، صدای نیما را شنید که از پشت بلندگو حرف میزد.

_____ فرهود کلاه سری خودت تسلیم کن راه فرار نداری

سبحان به سختی بلند شد دستی به پشت سرش کشید، لکه خون را روی انگشت های دستش قد علم کرد خودش را به زور سمت در کشید قفل بود.

برگشت سمت واله و گفت : _____ گیره سر داری تو موها!؟

واله با تعجب نگاهش کرد و گفت : _____ چرا

_____ بده

گیره مشکی از بین موهایش بیرون کشید و به دست سبحان داد.

بعد از کمی تقلا بالاخره سبحان موفق شد در باز کنند چشمهایش تار می دید ولی خودش را کشاند بیرون اسلحه اش را روی میز چوبی دید برداشتش و از انباری خارج شد.

نیما تا سبحان را دید به سمتش دوید.

_____ خوبی داداش!؟

سبحان سری تکون داد و نیما گفت : — باهم جلو روی کنیم
 سبحان پشت نیما راه افتاد از دور فرهود دید که داشت فرار می کرد به سمت دیوار
 پشتی که کمی کوتاه تر بود با صدای بلند گفت : — ایست!
 ولی فرهود بی توجه سعی کرد خودش بکشد بالا که تیری از اسلحه سبحان رها شد و
 به قوزک پایش خورد.

دو نفری به بالای سر فرهود رسیدند که با درد نشسته بود و پای را می مالید.
 سبحان حق و حقوقش را گفت و دستبند به دستش زد. بالاخره قائله تمام شد.
 فرهود و هم دستانش که همکاری می کردند دستگیر شدند و همه به اداره آگاهی
 منتقل شدند.

سبحان خودش گزارش مختومه را نوشت و فرهود بعد از گذروندن چندین دادسرا و
 دادگاه برای جرایمش قاضی صدور به حکم حبس ابد داد و بالاخره فرهود و هم
 دستانش به زندان اوین منتقل شدن.

واله خداروشکر می کرد بابت حق پایمال نشده دخترهایی که به دست این عوضی ها
 نابود شدند، علاوه بر جسم آنها آینده ی آنها را دزدیده بود.
 چند ماه بعد

برای سونو با سبحان به مطب دکتر زنان و زایمان رفتن، موقع تشخیص جنسیت
 رسیده بود و وقتی دخترش " آیهان " که هنوز جنین کوچکی بود درون مانتیور
 کوچک دید غرق خوشی شد.

از اتمام سختی هایی که کشیده بودند شیرنی عقد سایان و نیما و همزمان شایان و
 آیلاز حال همه را حسابی خوش کرد.

واله ماه های آخرش بود برای همین دادش هوا رفت کاش میذاشتن بعد زایمان تا حالش هم روبه راه بشه و لباس قشنگ تری بپوشه برای آیلار و سایان که از خواهر هم بهم نزدیک تر بودند.

روز زایمان درست شب عروسی سایان بود، کل خانواده همه جمع بودند. حاج مراد با دیدن آیهان نوه قشنگش با ذوق در آغوش پدریش کشید و در گوشش اذان خواند. دختر کوچولوی سفید بلوری درست کپی برابر اصل پدرش بود جز رنگ پوستش که از او یه دختر زیبای شرقی ساخته بود.

وقتی برای اولین مادرش بچه را آورد از ذوق نزدیک بود بندازش ولی در عوض محکم در آغوشش کشید و با ذوق تو چشمهای درشت مشکی با مژه های بلند نگاه کرد و اولین سخن با او گفت.

-سلام مامانم، سلام دختر کوچولوم خوش اومدی خوش اومدی به زندگیمون!

سبحان محکم او و آیهان به آغوش کشید و چه خوب بود آغوش مردیی که پا به پا توی تمامی لحظات بود، این صحنه با هیچ چیز توی دنیا قابل قیاس نبود و حاضر نبود این صحنه دل انگیز از دست بدهد.

دستم که به خودکار بند بود بالا گرفتم و سبحان را صدا زدم.

-سبحان؟ سبحان؟

در حالی که آیهان را بغل داشت پا به اتاق گذاشت و با خنده گفت: - جانم؟

اخم کردم و کلافه گفتم: - آخرش رو چی بنویسم!؟؟!

سبحان اومد و دفتر گرفت و با خودکار مشغول نوشتن چیزی شد، جیغ زدم: -

سبحان رمانم رو خراب کنی خفه ات می کنم!



خنده آیهان و سبحان بلند شد دفتر و ازش گرفتم شروع کردم به خوندن:

تو همه بود و نبودی

تو همه شعر و سرودی

چه گریزی ز بر من

که ز کویات نگریم

گر بمیرم ز غم دل

به تو هرگز نستیزم

من و یک لحظه جدایی؟!

نتوانم، نتوانم

بی تو من زنده نمانم!!

پایان

تقدیم به مهسای عزیزم دوست و همدم و همکارم!

پیشنهاد می شود

[رمان نشود فاش کسی innegareh |](#)

[رمان طعم تلخ زندگی hadis.85 |](#)

[رمان زندگی پرتنش Zahra_m |](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)